

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

کتاب صد حکایت

از ریاضات جناب مفتی سید عبد القیاس المعروف سید
 الفیاضی مدظلہ العالی و فارسی در الفتن کالیج
 برای نواز نواز فارسی خوان به تصحیح مؤلف
 بار سقم در مطبع حیدری باہتمام قاضی
 ابراہیم بن نور محمد و ملا نور الدین بن جواہر
 سید عیسویہ مطابقت سنہ ۱۲۹۵ قمری مطبوع گردید

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7279

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلاة
والسلام على رسوله محمد وعلى آله وصحبه وآل
أجمعين أما بعد فيقول الفقير المذنب
المذنب عبد الله حسيني گلشن آباد
که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایت
لطیف در عبارت پهلوس فارسی و اصطلاحات جهت
مبتدیان نوآموزان شائسته فرموده بود لهذا صد حکایت

شیرین از مؤلفات متاخرین فراهم آورده با حاصل
مطلب آن درین رساله مرقوم گردانا نو آموزان فارسی خواه
را بدیدن آن شوقی پیدا آید و هر کس بقدر دانش خود از آن
نفعی بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کند و بابت
التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را
میخواهم گفت که علم بیاموز تا خوبی هر دو جهان یابی آن
شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال
بتعلیم و تربیت او متوجه گشته بهالت او را با حلاق و
خرو مبتذل ساخت چون لذتی از علم یافت بانشکال آن
رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب او

گشت و برادر دل خود رسید
 حاصل مطلب هر که جهد و سعی به تحصیل علم
 نماید فائده هر دو جهان می یابد خصوصاً از آیام طفلی به
 جستجوی آن پردازد تا نشیجه آن زودتر بدو رسد و اثر
 تعلیم و تربیت پدید آید

حکایت دوم

آسکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بیسار بدست افتاد
 ارسطاطالیس استاد خود را وزیر قمار ساخت و بتعلیم
 و توقیر او بفرمود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر
 مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این حشر و آموز مرا
 از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پیر
 است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب قوت معرفت علم و ادب
در روح پیدا می آید و آن از قوت جسمی برتر است

حکایت سوم

جناب امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه در عهد
خلافت خود موافق فرموده بنی علی السلام حکم کردند
که فرزندان هفت ساله خود را به تعلیم عبادت و ادب
اخلاق محکوم کنید و چون عمرشان بده سالگی رسد
بنا کنید و تنبیه پردازید که چوب تر را هر قسم که میخواهند
می چنند چون خشک شود تغییر آتش راست نشود
حاصل مطلب در خوردی اثر تربیت بیشتر
شود از آن که در بزرگی بلیت
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز با آتش راست

حکایت چهارم

چون جناب امیرالمومنین عمر ابن الخطاب رضی الله
عنه بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله
عنه را حاکم شهری از بلاد شام گردانید و پنج هزار دینار
وظیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرما و نبیل فستق
و از آن قوت خود میکردند و وزیر و طیفه را بنام خد
خیرات میدادند گفتند که چرا از زر و طیفه نمیخوری
فرمود می ترسم که بقدر لذت غذا بسندگی نمودن و
حساب آن وادان نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان است و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا می خواند و شب را

دزفراهم نمودن مُردان و تو عیظ ایشان بصری برد
چون چشم خرد بلیش سر نه بصارت یافت همه برایش
از خود رسید درگاه ایزدی و بد میخترده از بزرگان
زمانه تفضیل این را بر رسید او گفت که تا تو نادان بودی
همه را نادان میدانستی اکنون داناشتی همه را خدا
رسیده یافتی

حاصل مطلب
بدر قدرت الهی دم نباید زد و هیچ کس را بحشم قرار
نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بد رجوع
رسید

حکایت ششم
حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمه الله علیه
فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمه الله علیه متواری

شده بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب
 عجمی را گرفتند و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند
 که در صومعه هست و نماز میگذارد سپاهیان داخل
 رفتند چندانکه جُستند کمتر یافتند باز حبیب عجمی را
 پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان
 گفتند که تو زاهد معروفی چرا دروغ میگوئی در صومعه
 کسی نیست گفت که شمارا خدا پامینا کرده است چون
 سپاهیان برگشتند خواججه بیرون آمد و گفت که ای
 حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهتر است و راست گوی در همه
 دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روز می موسی علی نبینا وعلیه السلام ابلیس را دید بر سر
 کوپه نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری
 گفت جابل نجیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدنگا
 خدا مقبول نمی شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت
 عالم سخی را که پروردگار همه گناہان او را می آمرزد و همه طا
 او را مقبول می فرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان است و بخل و جهالت
 بدترین وساوس شیطان سخی دوست خداست و نجیل
 دشمن کبیرا

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ
 عنہ گرانی بسیار پیدا آمد درین اثنا قافلہ از شام رسید که در آن

پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بود
 و تالان آمدند و نفع ده بیست نفر کردند جناب عثمان
 فرمود که نفع مضاف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میباشم
 فی الحال آن غله را بر غریبان و سکیان تقسیم کردند و نفع
 ده در دنیا و بهشت داد و آخرت حاصل نمودند

جایصل مطلب

سختی و تجارتی است که نفعش ده در دنیا میرسد و بهشت
 بلکه نفعش در عقبی عاید می شود و بیست
 سختی و مس عیب را کیم است سختی همه در دمار است

حکایت نهم

بشخصی میدان قیامت را بنجواب دید که زمین گرم و آفتاب
 نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش مبتلا و با

گناهان بر سر گرفته محاسبه کردار خود را میدهند و از
 چو و پل گذر میکنند و بعضی به نیشب دوزخ سرنگون می افتند
 و میزان بزرگ در میان است که نیکی و بدی در آن وزن
 شود و هر یک از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود
 در مانده و هر یک از پیغمبران امت خود را خطاب میکند
 که در دنیا شما را حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستخیز
 خبر دادم و با اعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم
 و عبادت و بندگی حضرت پروردگار تا کید و شناسا
 و معرفت او تعلیم بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول
 کردید و کدام قضا را بجا آوردید الکفر در آن روز
 پر هول و دهشت هر کس با دل پر خون و چشم پر غم نام
 و پیشانیان بود در آن میان یکی را دید که لباس میتوی در
 بر و تاج هشتی بر سر در سایه عرش اعظم نشسته این شخص

پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه
آن چنین بافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر
کنار آن نشاند و بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد و
زیر سایه درخت آسایش گیرد از روی یحیی از فیران
بی سرو پا در آنجا رسید و ساعتی زیر آن درخت آرامید
و دعا کرد که ای پروردگار ساختی بزرگتر درخت فلان کس
آسایش گرفته ام و مرا از عذاب امروز خلاصی دهی تا آنکه گناه
من آمرزیده شد و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص
چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد
گشت چاهی و همان سرائی برای آسایش مردم بنا نهاد
و بقیة العشر و خدمت زیر درختان و غیر بیان میکند
و از دل آزاری حشر از می نمود

حاصل مطلب

انسان را بہتر ازین کاری نیست کہ با سائش دل تہتر
 و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر ہمت در نہت
 خاکساران و مسافران بندد بعلیت
 خورش دہ بدراج و کلبک و حمام
 کہ یک روزت افتد ہمائی بدام

حکایت دھم مردی بینی پیش حجاج آمد حجاج
 از حال برادر کوچک خود کہ ب حکومت بین فرستادہ بود
 پرسید آن مرد گفت کہ بغایت فریب و تروتازہ است
 حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکہ از سیرتش تفحص می کنم
 باید کہ عدل و انصاف اورا بیان کنی جواب داد سخت دل
 بی رحم ظالمی فاسقی سفاکی است حجاج گفت چرا اہل این
 شکایت اورا پیش بزرگتر از و نہ دند تا ظلم اورا

اندیشه آنها دفع کردی گفت آنکس که از و بزرگتر است صد بار
 الله و ظالم ترست حجاج گفت مرا شناسی گفت آری تو حجاج بن
 یوسفی و برادر بزرگ حاکم هستی گفت از من ترسیدی
 که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا ترس
 از غیر او ترسد و هر که حق گوید از باطل منید شد حجاج دراز
 درم او را انعام فرمود و گفت که تو از آن جمله هستی که در راه
 خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لایم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی ترسد تا حق بدو کار او باشد و در
 حق برکوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا محبت
 است و هم در آخرت سعادت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند

حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت آب
 خود دوخت گفتند کجرا برونگاه نمیکنی گفت از بهت آن که
 خدایتعالی برو نظر نمیکند حجاج گفت که از کجای میگوئی
 که خدایتعالی بر من نظر نمیکند گفت که اگر بر تو نظر داشتی
 ترا بدین ظلم نکند استی حجاج مجلس شد و او را راهائی داد
 حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
 بفهمد و تائب شود چون استباه نیافت لاجرم با خیر
 چنان در شکنجه عقوبت میکشد که عوض آنمه مهلت و استراحت
 بدعت بیکبار می یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی برز عاظم
 میکند و مال مردم را می خورد او را تغییر نهای مامون گفت

که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضا
 او از عقل و انصاف محرومند یکی از گروه گفت اگر چنین است
 پس همه اعضا می او را جدا کرده یک یک در تمام پرکینات و
 اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف محروم شود و مملکت
 بخرید و آن عامل را مغرول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوانی پیش دانیان قدر عظیم دارد اما بطوریکه
 باشد و آلا خاموش بودن از آن صدمه بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای پنهان در آن میبرد
 و یکی در پهلویش نشسته بر آن نظری انداخت آن شخص نوشت
 که مرد کجی نادان در مکتوب من نگاه میکرد و ازین سبب
 دیگر رازهای خود را نوشته ام آنکس غضب در آمد و گفت که من

مکتوب تو نگاه نموده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو

چیزی نوشته ام حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگر چه دوست و برادر باشد اما
اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که به نظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش
با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون گل گلا
از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر چنین چون
بدی منسیر الغرض او را ناپسندانسته لاف حسن خود میزد و مرد
ضریر جوابش داد که اینقدر گراف و بهوده مگوی اگر تو جمالی

داشتی در دست من باین نامی فادای
حاصل مطلب

بجز ردیاری چون مردم بینا از نظر انداخته اند ناچار پیش
ضریران لاف حسن خود میسند و دل ایشان را فریفته
میکند اگر جمال میداشت پیغمبران راه برو مقبولان صاحب
نظر آن را قبول می نمودند

حکایت پانزدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر
خداوند عالم امروز مرا یک روپیه بخایت کند و آنه براه
او خیرات کنم ناگاه در اثناء راه یک روپیه بدستش
افتاد و خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلتش گذشت
رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مردی عتبارستم که از
اول روپیه بدسکه و منشوش که دو آنه کم می آرد مراد داده اند و

عوض

عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش رفت

حاصل مطلب

بدترین دغا بازی آنست که بحالقی خود نماید و روزی را
بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت
چون باز آمد مال خود را بازخواست دوست در مال امانت
خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشه خانه نهادم
بودم موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد
و پیچ گفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم
و دیگر مال خود را بخانه تو میخواهم امانت بگذارم
بشرط آنکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خائن هزار
زبان استمالت کرد و گفت که بجان درجراست آن خوهم

کوشید و شب ضیافت آن شخص نمود و بمبت تمام طلب کرد
 و بنجانه برد و بجای صدر بنشاند و پسر آن خود را پیش ریش
 آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشد شخص مذکور
 بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک او را مخفی برداشت
 و بر دانه دست تمام شب در جستجوی پسر خود پرتیاریان بود و
 نیز در آن سه گردان و حیران هیچ جا سراغ پسر نداشت
 ناچار بنجانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت
 که وقتی که از خانه تو مراجعت کردم آواز گریه طفلی بر آسمان شنیدیم
 گویا زغنی بچه آدمی را بچنگال گرفته پرواز میکرد دوست خاین
 گفت مگر دیوانه شده زغنی چگونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت
 خاموش جانی که موش صد من آهن بخورد زغنی بچه آدمی را
 می تواند برد دوست خاین دانست که حال چیست گفت آند
 مکن که آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بفکرش

که بچه ترا ز غن برده است الغرض آهن را باز داد و بچه خود را

گرفت حاصل مطلب

با مردم دعا باز جهت دفع مصرت او فریب کردن جایز

است نه برای جلب منفعت بیت

باش در عالم زهر یک هوشیار

جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبا

حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند

روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که

در یک روز پادشاه را تشنه دست میکنم باید که شاه در خلوت

بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مرده خوشوقت شد

و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در جس دم مشغول شد

و به قوت جذب مرض پادشاه را بخود در کشید و چون قالب
 بیجان بنفشه دشته تندرست گشت و شاگرد فقیر را بر دوش
 کشیده بخانه برد و بعلاج تزکیه نفس او را نیز از آن مرض خلاص
 داد
حاصل مطلب

تا انسان خود را در رحمت نیاند از دوش خودی دیگر
 از و نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نه بندد و از
 آسایش نفس خود درگذرد و با سودگی برمدی نرسد
بیت

همی میردت عیسی از لایعی تو در بند آنی که خرپوری

حکایت هجدهم
 حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که پادشاه
 جن و انس و سایر مخلوقات بود خواست که ضیافت
 جمله مخلوقات کند هزاران هزار انبار خوردنی بر لب دریا
 کرد

گرد آورد ناگاه جوانی از دریا سب بر آورد و گفت که امروز
 جهان توام تمام خوردنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد
 میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر عجز خود خندید
 نمود که یک حیوان را شکم سیر توانستم خوراند پس نصیحت
 جمله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برترست و درین مقام
 بی اعتراف بجز چاره نیست پلست

ضعیفان بنده تو هرگز توئی نگرند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرائین پوسته آب شور می چشید و
 زندگانی برگ درختان و بیخ گیاه بسمی برد روزی
 برکنار موضعی چشمه آب شیرین یافت که باینجن گل و لا

منقش و مکتور شده بود مرد صحرانشین قدری آب از آن چو
چونکه در همه عصر غیر از آب شور نخورده بود آن رختیمه
آب حیات تصور کرده مشکی از آن پر کرد و برای خلیفه
بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد
و بتوصیف آن مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال
چیت فرمود تا مشک آب از او بستانند و صهره هزار درهم
بدو انعام دهند تا حسته خاطر و مایوس نرود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال
مردم آزار است و پائین خاطر هر غریب و بیچاره گشتن
موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری بلیت
دل شکستن بدترین جریمه است
ز آنکه دل منظور انظار خداست

۱ حکایت بیستم

روزی امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ یکی را
از سوا لی خود بخرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا اورا بسزا
چون خادم تازیانه کشید آن غلام آه سرد از دل بر آورد
جناب امیر المؤمنین را از استماع آن تاثیر می در دل پیدا
گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نباشی
بروز بر رستاخیز مرا بیا مزد و از آتش آزاد کند که عذاب
آن روز بر ترا عقیبت این جهانست

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخ

بلیت

تو هم برد درستی ایثار پس امید بردر شینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان شهر بود پادشاه ناز
 او را طلبداشته پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن
 که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که
 سائل بدرجه ادنی و مجیب بمنزل اعلی می باید باشد اگر
 من بجاه و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو
 چون من لباس قلندرانه بردوش گرفته پیش من سوال
 خود را عرض نمائی البته بجواب شافی و کافی ترا کامران ختم
 ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرو برد آمد و خلعت شاهی
 تحت دماج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستر بنی
 ادب ایستاد و سوال خود را اعاده نمود درویش گفت که
 بخونزیری پیشمار و رحمت بسیار این تخت دماج بر تو قرار
 دانی رغبت من مرا طلبداشته بدین پایگاه که تو می بینی
 رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری پادشاه

انگفته خود بخل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار و در اصل آونیش بخت کردگار است
که فی حکم او برگ درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی آن
بظاهر برزخا علی مینمایند و احکام نیک و بد را بران متفرع می

سازند

حکایت پست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که نهانه سقراط کجاست
او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص گرفت و انتظارش
کشید بعد از مراجعت سقراط نهانه آمد معلوم شد که همان سقراط است
آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانه سقراط پرسیدی من مطابق سؤال تو جواب گفتم آن شخص

گفت که من از تو سؤال دارم که چرا همیشه بغیرت و تنهایی می
گذرانی گفتا در تنهایی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و
قوت در آنکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهایی بسیارست
اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سؤال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که دانا

تر باشد باید پرسید

۲۳ حکایت بیست و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسب بادپا سوار شده
بشکار میرفت در اثنا راه نظرش بر دختر تنالی افتاد که در
حسن و جمال بدرجه کمال بود بمحردیک نگاه جانگاہ طائر
دلش اسیر دام آن مشکین موی گردید و فرود
عشقه که رفته رفته جنون آورد چه دیوانه گشتن از نگاہ این خوشتر است

خواست که شیشه ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما
عقل دور اندیش مانع آمد چون که خودش کار آن آهوی طناز شده
بود غم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و ارکان دولت
و دانیان مملکت را طلبیده شته صورت حال در میان نهاد
که خیال من در ضلالت فخر افتاد برای کفارت آن میخوهم که در
آتش سوزان خود رازنده بسوزانم و دانیان دولت گفتند که
اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم توازن وجود بهیتر
بینماید تا رعیت از آفت بد نظری تو در امان باشند فی الحال
بسیار روشن کردند آن را چه مستعد شد که خود را در آن آتش بیند
ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین
گناه ملوث نشده بود و برای تبدیل نیت و تحیل باطل اینقدر سزا
کافیست که بر سوختن خوشتن مستعد شوی بعد از آن زامی
نمذکوز زر خطیر در عوض سزا متی جان بر محاکمات قیمت کرد و پیوسته

نیت خود را از اینگونه خیالهای شیطانی نگاه میداشت
حاصل مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را
از بطلان نگاه دارد و در هر کار خود نظر انصاف برگمارد تا
شیخی و بدی بر او روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم
روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت و در
زمان بسبب غفوان جوانی از سیر و شکار بعدالت و مکرانی کمتر
می پرداخت دید که دو گروه بوم برد و جانب دشت گشته
اند و از هر دو گروه بومی برآمده با هم بجو در بحث و مناظره می پردازد
نوشیروان از معاینه اشغال قرین حیرت گشته بوزیر چهارم گفت
که تو حکیم عالمی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی این بوم از
هر دو جانب چرا گرد آمده اند و با هم چنان می دارند بوزیر چهارم عرض کرد
زمان

قرابت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشته میگویی
 که چهل ویرانه در عوض چهارمین خواهم پدر عروس جواب میدهد که اکنون
 چهار ویرانه حاضر است آینده پادشاه این زمان اگر همین شود
 بسیر و شکار مشغول بوده از عدالت و ملکرانی چشم پوشی خواهد نمود
 هشتاد ویرانه پادشاه را زنی خواهم داشت نوشیروان بن
 سخن میاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بسیار عدالت و
 انصاف را چنان محکم کرد که مانش باقیامت برقرار ماند و فرد

زنده است نام فرخ نوشیروان بعد

گریچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقبت آنست که از هر کلام پند گیر و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگویند از سر بازیچه حسنی کزان پندی بگیر و حساب

وگرصد باب حکایت نشانان بخوانند آیدش باز بچه در گوش

حکایت پست و عجبم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که بازیم
 عمر چیست و گنجشک در از عمر چیست گفت که بازیم عظم
 و خوریزی کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزاری شتر
 می زند نوشیروان همان روز حکام مملکت فرمان داد تا خون
 کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس برنجی او
 و سبزنجشک در بازار بست تا هر مظلومی بی واسطه اهل دربار
 سلسله را می جنبانند و شاه آن را طلب داشته به نفس
 نفیس بداد و می سپرد اخت روزی عمری پست ریش بران
 بنحیر کردن خود مالید فی الحال بخیر و استماع صدای جرس سبزنگار
 آمدند و آن خراپیش پادشاه بردند و مالکش پیدا آورد
 پادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومنی بر پشت این

بارها بخادی و کارها کردی حالا که پشت ریش شد از خوراک او
 هم دست کشیدی ازین سبب این پیچاره بر تو فریاد کرده است
 درین هنگام ناتوانی او را بخانه خود بدار و تا دم زیت آب
 گاه از و در نفع مدار پست

ببندل تو کردم جوانی خویش به هنگام پیری مرا نم ز پیش
 حاصل مطلب

بر هر ذمی احیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
 فراموش نباید ساخت

حکایت پست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی و دوم
 نقیصه سوم سپاهی چهارم بقال چون میوبای تر و تازه دید
 و باغبان را خفته یافتند دست تا راج گشاده بی تحاشا
 در ویرانی باغ مشغول گشتند فوکه نخه را بکار میبردند و در

و خام را در خیابان می انداختند در این اثنا چشم ماغبان بیدار
 گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست گفت که کن
 میرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاه بیستم ایشان
 هر آنچه کردند بجاست اما بقال می مروت چرا در باغ مرست
 تقدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمه خود ندارد من بگفت و
 بقال بانی محابا فرد کو گفت یاران از معاومت او خاموش
 گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوشه بینداخت باز
 متوجه سپاهی شد و گفت که در رویش سیر من است و فقیه
 استاد من این سپاه بی بیچاره یار اکبری اذن میجویند
 هیچ یک جبه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت و با چو
 و حاق خدمتش معقول بجا آورد و هر دو دست او را بر کتف
 بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام سید و دلیل ملک
 غیر را بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حتی
 بر ملک

بزرگ ملک من داشته باشی این بگفت و با او در آنوقت فقیه
 آواز برکشید که اگر از اول مددگاری بقال و سپاه بیامیزیم
 نوبت بدینجا نمیرسد درویش بخیاال انیکه او را خواهد گفت محفل
 گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز برینسانی محکم بسته روی بسو
 درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوجوه نمود
 تا قیمت این میوه او نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی
 بیچاره جبه و عمامه رهن گذاشته رهایی یافت و آن همه
 کس نیز قیمت واجبی داده کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دو دو اتفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می چسبد
 هر یک در بلای گرفتاری می شود سپس هرگز گرفته دشمن عشتبار
 نباید کرد و رشته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد
 خواهد بود

حکایت پست و فستم (کدا)

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک نجت بود
چیزی از آتش و غیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان
است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و گزوم
نمی بینم گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا
هزاران مار و گزوم و شعلهای آتش که اقسام گوناگون
اویند همراه خود می آرد و موافق وعده خود در آن سوزد
و عذابهای بد چون مار و گزوم او را تعذیب میرسانند و میگویند
که تو از دنیا مار همراه آورده چون از خواب بیدار شد
بدوستان خود در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم
گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهیم
دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک
خرین گناهانی ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطره اشک که بخوف خدا از چشم فرو بریزد برای اطفاء
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت هشتم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی پادشاه و دیگر
بفضل عصیان روانه گشت چون صبح شد اهل این دوستان
بیمار افتاد دیگری بیدارش رفت و پرسید که چه حال داری
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در آستان راه خاری در پامی من خلیج خیا می افتد
بیمار افتادم دیگری گفت که ثمره نیک بدی ست چرا بیمار
رفتی که چنین بیمار گشتی من اشب چنگنه مشغول تمام
وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صراحتی نداشت
سفید و سیاه بیرون و کان گذاشته دافن را تا که

بخانه خود رفته بود و آن خریطه بها نجامانده من آن زربدی بخیر
 را بر دوش کشیده بخانه آوردم اگر همراه من بمعاصی می آید
 البته نصیب منی ازین زربدی میسرید مرد عابد را ازین سخن عجب آید
 پیش یکی از دانیان روزگار رفت و در دل خود بدو گفت
 دانا پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که ثمره نیکی نیکی است
 و نتیجه بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیره بر پهلو
 رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد
 و آن دیگر را امشب مقدر بود که خنجرانه بیکران بدست
 افتد اما از شامت عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع غلاب دایرین است
 و عصیان باعث تنگدستی و خسارت کونین

حکایت پست و نهم

روزی موسی ^ع بر لب دریا پیش خواجه حضر آمدند و گفتند که
 چندی در صحبت تو خوانیم ماند حضر گفت که از کارهای من نباید
 پرسید و چون و چه نباید کرد و انقض هر دو بر کشتی سوار
 شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد و تخته
 را از آن کشتی بشکست موسی ^ع فرمود که چرا در پی غرق کردن
 کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاه دارید و خاموش باشید
 چون بدان کنار رسیدند جوانی زیباروی از پیش آمد
 او را بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسی ^ع فرمود نه که مایه
 کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که من اول شرط کرده ام
 از کارهای من نباید پرسید و چه باید نمود حضرت موسی ^ع
 گفتند که اگر بعد ازین پرسیم مراد صحبت گذاری چون بیشتر
 رفتند بر کنار شهری رسیدند و در ویرانه فرو آمدند و تمام
 روز بکار گل مشغول مانده دیواری را از آن ویرانه که قریب

الانهدام بود تغییر دادند و شام بخیان در آن جا بسر بردند
 حضرت مدعی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه
 خوراک بهم میرسید و اینجا عبت تمام روز زحمت شدید
 کشیدید و هیچ فایده بران ترتیب نشد حضرت گفت که حال افرق
 است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم این
 است که برکنار دریا یا دشا بهی ظالم کشتی غیر میان را بجهت
 گرفت و این کشتی که تخمه اش را بشکستم مال ضعیف بود که نتوانست
 او برکرایه روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم می افتاد چنان
 محروم می شد و حال شکستن تخمه مردم ظالم مزاحم
 متعرض آن نخواهند شد و برکنار دریا جوانی را بدین سبب شکستم
 که پدرش مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوان
 خبر را از دست دهد و بی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت ایمان
 سلاطنت نماند و پدرش از اذیت محفیط و آن دیوار ویرانه و تر

با تصادف بود و وزیر آن خزینه نصیب فلان یتیم است اکنون تحصیل
نمودم تا چند سال قائم باشد هرگاه طفل یتیم بزرگ شود با نجات
برسد و پیش او دیوار بنفیس او مال خود را خواهد یافت موی
بدین کیفیت خواهد برداشتند و خانه خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب تیری
عالیاست اگر چه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش
کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که هر امری
انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر چیزی که
آدمی را زشت نماید احتمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سنی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت تفسیر
بیان میکردند گفت که بدختمه او خواهیم رفت چون با صخر فارس

رسید بر سر کوهی که مقبره نوشیروان بود بانی چند از اشخاص
 برآمد شخصی دید بالایی تختی مرصع نشسته اما لباس او جمله
 پوشیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش کردند در دست
 او سه انگشت یافتند بر یکی نوشته بودند که بادوست و دشمن
 لطف و مدارا باید کرد و بر دویین رقم کرده فی مشا و ترکاری
 نباید نمود بر سویین نقش ساخته که برداده خدا قناعت یابد
 و زبید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ستاره شان
 بر آن نگاشته بودند که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان
 اسلام بر یارت من خواهد آمد و آن زمان ما را طاقت ضیافت
 و مهمانداری او خواهد بود و لهذا در فلان گوشه این عمارت عقب
 تخت خزانه بقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته ایم
 باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود
 فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن در سیکران را بر داشت

و پائین کوه آمده حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بشکنند
که جانور وحشی بهم بالا برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهراً موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد
پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال بر امر و طریق معرفت
الهی است باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجاع در
ملک هند پیش راجه احمیر فرستاد و پیام داد که شنیده‌ام
در ملک هندوستان نهائی می‌شود که از خوردن آن در از غمی
حاصل می‌آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعید از دوستی
نیست راجه احمیر ایلچی را مع همراهانش در بجائی مجبوس فرمود
و گفت که هرگاه این گوه بزرگ و قلعه محکم که پیش شماست

بنفست آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهیم داد اینها
 در تسویش افتادند که این قلعه کوپی در چند مدت از جای افتد
 درین انتظار عمر ما باخیزد هر کس صبح و شام بدعای افتاد
 قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پیدا آمد و از دهن
 کوه تا قلعه بالای چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه
 و آن کوه تا که در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دهند
 گفت که این جواب پیام شماست که دعای صدمه مردم قلعه کو
 را از پا در آورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
 هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی بد
 و در ملک ما کم آزاری بسیارست و این دوا برای درازی
 عمر کافیت

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کردن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم نکند پامی دیوار ملک خویش بکند
حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیر
داشت صاحب فضل و احسان غریبای رعیت را بغیر سود و ام
دادی و و عده ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه
ایز جهان درگذرد آنوقت هر کس و ام خود را ادا کند یکی از
ساحیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر
بدخواه است و عده ادای قرض خود بر مرکب تو مشروط است
پسوسته تر قصد هلاک تو می باشد پادشاه از این معنی متحیر
شده خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد دورین
مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض
خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشه صرافان را بدین

بدخواهی خود اختیار کرده وزیر گفت که بقای عمر و دولت
پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که تمام رطبت شب و روز
در دعای بقای تو مشغول اند و در ازین عمر پادشاه
و جان میخواهند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نقش
بخشید و حاسد را بسزای رسانید

حاصل مطلب

دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان و توانگران
موجب از دیار عمر و دولت است و عمل نیک باعث
برکت در دنیا و آخرت هست

حکایت سی و سیوم

شخصی در سفر آتشی راه بر سر چاهی رسید یحیی از چوب
کرده بر زمین کوفت و اسپ خود را بدان میخ بسته با گل
شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ سوار شده

براه نهاد و میخ را بهمانجا گذاشت تا هر مسافر که در آنجا وارد شود
 مرکب خود را بدان میخ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب
 ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از نماز
 تشنگی برکنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و راس
 به پیرفتاد فی الحال آن میخ را برکنند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود
 و ضربی بسه نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقوف یافت
 گفت هر دو را نیت بخیر بود اگر چه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر داشت
 دومین نیت دفع ضرر نمود و هر دو را از درگاه خالق فی
 نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم

ازستم او در خر و ش کسی وقت شب بر خانه او گذر کرد و
 بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود باید آن
 حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطر دیگری بر آن نوشت
 بعد از خرابی هزار خانه در تمام شهر منادی کرد که هر کس که
 این سطر اولین نوشته باشد بیايد و جواب خود را بگوید
 کسی از ترس جان با از خانه بیدون نمی نهاد و روز دوم باز
 منادی کرد که اگر آن کس خود امروز حاضر شود قصورش
 معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد یا چا
 آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن
 حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شانت گناهان
 شما بستم که با انتقام آن بر شما اودیت روا میدارم
 حاصل مطلب ابیات
 بقومی که نیکی پسندد خدا دهد حاکم عادل و نیکو رای
 مرد پیر

چو خواهد که ویران کند عالمی هند ملک در پنجه ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکار گاهی رفت دید که سگی پای رو با
گرفته در هم شکست رو باه پیچاره لشکان لشکان بسور اخی فرو
خرید ناگاه پیاده تفنگی تفنگی سر کرد کلواله اش بر پا
آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپ سر کشی نموده
بدلجامی آغاز نهاد و سیم اسپ چنان بر پائی پیاده برخورد
که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرانگه نشسته بود
که پائی آن اسپ در مغاک فرو شد و بشکست پادشاه را
بدین این معامله دیده دل بیدار چشم جان بهوشیار
گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عمل
و انصاف در آویخت

حاصل مطلب

ظلم است که بر یگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
عین انصاف باشد مصراع
ستم بر ستم پیشه عدلست و دُ

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدره المنتهی
در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندی هاتف غیبی شنید
و است که بنده مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب
الْعَزَّوَجَلَّ مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت و باب
مُتَّار گشت و لش خوانست که زیارت او سرمایه سعادت
هفت طبق زمین و آسمان و چهار جنبه بر بیای ترد و پیروز
آمانشانی از دنیا یافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر و از
هاتف غیبی بگوشتش رسید عرض نمود که من زیارت این بنده
مقبول را میخواهم ندانم که در بلادی در فلان گشت هر و جبرئیل

در انجا رفت و دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می
 ناله و غوغا می‌نمود و آن خود میخواست الهام شود که ای ایزد جلیل تو در
 این امر داناتری و من نادم که بت پرستان را ندانی
 خاص چگونه سه فرزند فرمودی نذر رسید که ای جبرئیل بحکم
 تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول
 فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمہ او را
 بنیچر کرده از مؤمنان شمر گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل
 بدان سو گذشت به شخص پناهنده ای که از پیغمبران انزیمان نشسته
 یافت که کلمه توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بیت

ز دلت بچه کار آید گر از ده نگاهی
 کفرت چه زیان دارد گر نیک سیر بجای

حکایت سی و هفتم

شخصی روز دشب پیش بت سنگین در عبادت مشغول
داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس چاه
و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و حیوانات
و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آبای علوی و اقیانوس
سفلی متولد شدند و آبای علوی کنایت از نه آسمان و اقیانوس
سفلی عبارت از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است
میباشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که از اهرمن عقل
اول و حقیقت احمدی میر گویند از ذات حضرت آفریدگار
پیدا شده پس خالق مخلوقات بخریقی پیش نیست که از خلقت گناه
رو بمراتب کثرت بنهاد و الغرض سخنان موعده اند بر زبان میراند و محو
توحیدات باری می بوده همه روز و روزه میدشت و شب ببرد
در سخنان و جرحه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته

برکنار دریانتست و پس از مدتی از آن مقام نیز دل برداشته
بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات
یافت جماعت فرستگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک

سپردند حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد
و کسی که در دل ایمان آورد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمی رسد
زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبهه و پیراهن مستور شدند
و بسیاری از مؤمنان در لباس کفر مخفی میباشند
بنا خدا اگر بت تراشی کعبه است سنگ آورد
بی خدا اگر کعبه سازی بت زتنی است سنگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فصل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین
سید شیرازی در مجلس هر که و همه رسیدگی از علمای آن زمان

برایشان حَسَد بُرد و دایم زبان خود را در عیب جوئی و
 یغیبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملائکه
 پشماره با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه
 شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
 چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام عیبی شده گفتند که شب
 بیستی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت
 مقبول درگاه الهی افتاد و لاجرم طبقهای نورانی برای ثنا
 آن مبلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب جریب
 و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت
 چون بدر خانه رسید از روزه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
 بر مصلای شوق نشسته دست و پامیند و سر خود را در سوراخ
 اشتیاق بکمال وجد و حال می چسباند و همان بیت تازه تصنیف
 را بر زبان میسپارد

بیت

برک درختان بنزد نظر پوشیا

هر در قی در قیست معرفت کردگار

انگس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و باید ادا آن بخشود
یشخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ماضی نایب

گشت حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالصش
او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از
آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه
مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و پنجم

شخصی شیر را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان قفس
یافت شیر عجز و الحاح آغار نهاد و استدعای محلی
خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند

بر عاجری دشمنان اعتبار نباید کرد و دلش بر آن حیوان خست
 و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزد یکش آمد و گفت که گرسنه
 ام بنخواهسم که ترا بکشم که سزای نیکی بدست مرد حیران شد
 و گفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
 خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی
 بدی نیکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت ایشان
 بر یک پامی ایستادم و بر مسافران سایه میدهم آنها
 در عوض آن برک مرا می چسبند و شاخ مرا می برند و میگویند
 که گواه دیگر نیندمی باید تا قضا تو ثابت شود کاش می
 دیدند که بصحرای چمر پیش راز و پرسید که درند برب آدمی زود
 سزای نیکی بدست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخا
 یکی از اینها بودم و از شیر و روغن فایده کلی بدورسانیدم
 چون سیر و لاغر شدم مرا از خانه بدین صحرای داخت و الحال
 ۲۶ اندک

اینک قوت گرفته میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مردی
 گفت که اگر شخص سیومی گواهی اینخی دهد بیچاره مرا بکشی و با
 از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده است
 و من میخواهم که از خون او ناستانم و قصیه را از اول تا آخر
 بیان کرد و روباه گفت که باور نیست که تو بدین بزرگی در حق
 چگونگی گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت میا
 تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان نفس آمد آن مرد ساد دل
 در واره نفس را محکم کرد و روباه گفت که ای نادان با بدان
 نیکی کردن چنانست که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود
 پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است
 بیت

ترجم بر پلنگ تیز دندان شتم کاری بود برگو سپید

حکایت چهل و نهم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را حلی کرده
و خزانهای خود را بر محابان صرف نموده یکی از مددگانش
که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فروماند

بیت

ضعیفان به بدل تو هرگز توے

نگردند ترسم تو بلا غرض توے

اگر هر چه داری بکف بر نهی

گفت وقت حاجت بنامد نهی

نیشد و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان
بر و تشکر کشید پادشاه را بر پشیمانی خاطر حاصل آمد که چو
شکر بی زجر جنگ تواند کرد و الغرض اکابران تجار گرد آمدند و

خطیر فراهم نمودند تا کارسازی لشکر بدان نموده شد و حقیقت
نیز زور آورد تا از برکت سخاوت بر دشمن ظفر یافت لیکن
بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا آنکه
بدین پریشانی نمیرسید

حاصل مطلب

دوراندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات
زبان

چون ربنده بسوی غیر بخشند میباش
چون تیشه بسوی خویش باشند میباش
تعلیم ز آره گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی پیش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی

شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد حمید انسان
را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را
ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم مانند
انسان و حسب و نسب او را معتبر میشمردند و خدمت
قدیم را مدایح می افشردند و بعضی بر کردار و حسن و
و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدر دانی میکردند و بعضی
توانگران را در منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست
میداشتند اما در زمان تو شیردان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار
رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجالس خویش بار
نمیداد و با رعیت مثل خویشان و برادران سلوک میفرمودند
خبر و در ابتدا می سلطنت بکمال تجمل رغبت نمود و رعیت را
بنظر حقارت میدید و بنحائنه کسی از رعایا بضیافت نمیرفت
و ازین باعث کبر و نخوت در دماغش پدید و در آخر گرفتار

وام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیر و به مقتول شد
اما در سلطنت هرگز بسیار رونقی نازد پدید آمد سلطان
بلجوق پرسید که از چه باعث ملک و دولت پسر رونق گرفت
گفت که حکیم کامل موسی ابن دادپویا و را دستور تعلیمی
داد که اتحاح قیقا کرکری بود از فضایل او اول اینکه کسی را
دشنام ننمیداد و دزدان و دیکه کردن با کسی مشاورت نمی
نمود و سوم در شمار رسانیدن سه بار مشورت با وزیر میکرد
چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد
پنجم در وقت غیظ با کسی سخن نمیگفت سلطان بلجوق این
سخن را بغایت پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را

تجربین بلیغ فرمود
حاصل مطلب

پادشاهان نصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که

خردمندان بکار ز میت پادشاهان

قطعه

پند من از بشنوی ای پادشاه
در همه دقیر ازین پند نیست
جز بخرند منصفه ما عمل
گر چه عمل کار خست و دمنست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با یوان خاص شسته بود که
شاعری آمد و قصیده‌ای نظیر گذراند پادشاه نیز سخن فهم بود
تجین بلغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیدون آمد
گفت که در صله شعر من پادشاه زر خطیر خواهد داد و حجاب
بدرهای دیگر خواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر
فضول و مسرف نیست که برای یک قصیده زر خطیر دهد
شاعر گفت که اگر نهیتم کفایت شعاری است بیای
که مرا بشنارساند گفتند که اینقدر نمی رحم و ظالم بهم نیست که ما
کرا

کسی را بسیارست رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که این
 هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه
 رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار
 دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت
 عاقلان نگاه خود بر کس و نا کس نمی اندازند و بحضور خود باری
 دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند پس باید
 تا شیران لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفی حاصل
 گردد و الا موجب دیوانگیست پادشاه را این سخن خوش
 آمد و خلعت و تاج بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که بهرگاه
 عدم ظهور اثران دلالت بر خفت عقل خود بشود و در اول
 دانش کنند و در آخر بنا امید خسته خاطر گردانند

بیت

بر روی خود در اطاع باز نتوان کرد
چو باز شد بد رشتی فرار نتوان کرد

حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ایام
خلافت خود پیش قاضی شیخ که دست نشاندۀ و تبلیغ
حضرت بود رفتند و گفتند که در عین بدزدی رفت و آمد
را پیش فلان یهودی یا قسم قاضی شیخ سرچنگی پیش او
فرستاد ما حاضر آمدیم و جناب امیر المؤمنین را گفت که اکنون
دعوی خود را بیان کنیید آنحضرت دعوی در عین خود بیان
کردند یهودی انکار کرد و گفت که آن را بدزدی بنبردیم
و نه از دزدی شنیده ام قاضی روی بامیر کرد و گفت که

بسیار بد آنحضرت گفتند که گویا آن ندامت باز قاضی موافق قاعده
 یهود را سوگند داد و او سوگند خورد که هرگز آن دروغ بدزدی
 نکرده ام و نه از دزد می خسریده ام پس یهودی را وداع
 کرد و باز به عظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آن زمان مانند
 مردم حبشی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام
 نکردی و منزلت امیر المؤمنین را بجا نیآوردی قاضی جواب داد
 و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المؤمنین
 است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدی بود بجا آوردم
 جناب امیر المؤمنین قاضی شیرج را بسیار تحسین آفرین کردند
 و گفتند که اگر دین نقایه یکسره موافق خاطر و رعایت
 مرا که خلیفه زمامت بعث می آوردی و الله که همان وقت ترا
 از منصب قصاصت عزل می کردم
 حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت
پاس قدر و منزلت نمودن ظلم گارمی است و پیش خلیفه
موجب شرمساری و بجنور خالق باعث ذلت و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که نهرگاه امام شافعی رحمه الله علیه از تحصیل
جمیع علوم مقبول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجه بعلم فرست آورند و از حکامی دوران گوی سبقت
بر بودند چون بخانه مراجعت کردند که ایشان در دمشق قفا
شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی پیش آمد و ایشان را به
کمال اغراز و اکرام بخانه خود که همان برد و ماسه روزمره اسم
همانذاری بوجه حسن بجا آورد آنحضرت در تفکر افتادند که سیرت
این کس خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فرست
راست نباشد ماحق به تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم
وقت

وقت رخصت آن شخص پیش آمد و خان اسپ را بگرفت و گفت که تا
 ز زنجیر مرا ندهید هرگز نخواهم گذاشت و چنان بی مروتی آغاز
 نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمتر دیده باشد آن
 صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در ضیافت من شده باشد
 بگیر گویند که یک در هم را بده در هم حساب کرد و در این
 پر زرم نموده راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی
 هم شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضایع
 نشد **حاصل مطلب**

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که
 دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع **مطلب**
 چنان بی مروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن متصور
 نباشد **بیت**

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد
 اینچنین کن کسی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم
 شخصی را چشم چپ می جنبت پیش طبیبی رفت و بیان
 کرد کسی از نظر نشان کفش که در این هفته از دست وزیر
 منفعتی را خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالتی
 از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را
 بوسه داد وزیر فرمان داد تا صبحه بنار دینار بدو آرد
 داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد
 و نذر کند و انید که فال شما فرخنده بر آید شخصی دیگر بدین واقعه مطلع
 شده استعجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب
 آمد و گفت که امروز چشم راست من چیست که طبیب ساده
 دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع
 بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم
 راست باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد

روزی دیگر در امری از امور مملکت پادشاه بران پیش
طیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن
باعث اختلاف طبایع انسان میگردد پس بر نفع و ضرر که
بر مردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیم نقی نام در عهد شاه فردوس بنویان سید آمد پادشاه
او را بجنور خود در خراسان طلب داشت حکیم نقی
اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد روزی در
دامن کوهی دزدان بر حمله آوردند هر چند آن حکیم می
گفت که مال مرا بگیری و از جان من بیگناه دست بردار
سودی خشید ناچار بهر طرف بدیدگریست تا مددگاری

بعد آمد ناگاه جوق کرکان بر هوا در نظرش رسیدند
 تا و از بلند گفت ای کرکان شما گواه باشید و انتقام خون
 مرا از این ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند و روان بخند
 و او را هلاک کرده مال اسبابش بغارت برد چون این خبر
 با شماع شاه رسید تا سرف خور و هر چند بتخصص قاتلان افتاد
 سزای از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع
 ندیمان بدامن کوه خیمه زد و ساکنان آن نواحی گرد آمدند
 و دزدان نیز در آن زمان بار دوی پادشاه حاضر بودند ناگاه
 جوق کرکان بر هوا نمودار شدند و شوزنی بر سنگام
 برداشتند یکی از دزدان بهاران خود بطریق طنز گفت
 که این کرکان انتقام خون انقیس حکیم میخواهند کسی از این
 ملک این سخن بشنید و جلای را گرفتار کرده بحضور پادشاه
 آورد خون حکیم برایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان

آوار گردند آن غرض بنگی را بشکنند انتقام کشیده در قصاص
حکیم هلاک ساختند
حاصل مطلب

خون پیغمبران مخفی نمی ماند و خونیان بجزاب گوناگون گرفتار
آیند و هزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هشتم

حجاج بن یوسف دوزی سیاست قومی مشغول بود
ناگاه بانگ نارشتنی یکی را از خونیان آن قوم بدست غنیه
داد تا فردا بجنور آرد آن قیدی که دست از جان شسته بود
غنیه را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم بروم
و صیبت بجا آورم صبح زود پیش تو حاضر می شوم غنیه از
اینمغی بخندید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد غنیه را برو و رحم
دار و عهد و پیمان گرفت و رخصت یک شبیش داد چون بجا

خود آمد در پیشیانی و ندانست افتاد که اگر او از خوف جان
 فرو نیاید بجای در عوض او مرا خواهم کشت تمام شب این
 غم خوابش نبند و هرگاه آن منتظر مرگ خود گشت
 تا آنکه جوان قیدی از در آمد از دیدنش جان در غایت
 رسید فی الحال او را همراه خود بجنور حجاج برد و حال شب
 بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و رست
 توی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
 عینیه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس
 بد رحبت و بیچ گفت عینیه دانست که این دیوانه است
 که بیچ شکر گذاری جان بخشی اذ اینک در روز دیگر مجرم
 آزاد باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای
 عینیه را بوسه داد و عرض نمود که دیر در شکر گذاری هست
 آفریدگار مشغول بودم و بجای از مخلوق حرف نردم که در حقیقت

او مرا ازین مهلکه خلاصی داد و امر وزیر بشکر گذاری تو آمده ام
که در پناهیر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پس منت و الطاف
آدمی را چه شناسد پس با نا خدا ترسان یکی کردن و با ناحق
شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است
که او که احسان و فرض خدا را نمی بیند پس از منت تو چه پروا

حکایت چهل و هشتم

دربار در عهد سلطان سیخ قحطی می دید آمد هزاران هزار
جان شیرین از گرسنگی تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه
را صرف کرد اما بر عیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم حجاب
و خور بر و تلخ بود شبی از شدت بیداری سپردن حرم سرانجام
سرسنگی را دید که بیاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد

و گفت پرسج حکایتی یاد داری تا پیش من بگویی باشد که اند
استماع آن غم غلطی شود سر نهنگ گفت که سنج بهر هزار علم و فضل
نمارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
هر چه داری بیار سر نهنگ گفت که در پشته شیر بر سر بر
جلوس داشت و سباع و بهائم آن پیشه سر بر خط فرانش نهاده
روزی رو با هی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل
هستی و رعیت را انگهبان درین روز ما را کار نمی دین
آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند لب بند خود را تفویض تو
کنم تا بخاطبت و حراست در پناه خودش بداری و بار این
غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان خطابت او را خاتم
کمرد و پناه فرزند خود را بدو سپرد و در سفر نهنگ شیر آن کجی را
بر پشت خود جای داد تا از چنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند
در پناه صولت شیر زندگانی بسپرد و ناگاه که کسی گرسنه

نگاه بر آن پھر رو باه افتاد فی الحال از هوا بر زمین آمد و بیک
 جمله در چنگال گرفته از پشت شیرش در ر بود چون رو باه
 از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد
 که تو دژم خطا هست آن گرفته بودی و چگونه از عهد خود
 بیرون نیامدی شیر گفت که دژم من برای حفاظت و نگهبانی
 اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید
 پس حراست از آن در قوه من نباشد سلطان بنجر ازین
 سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوا
 برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران
 از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعایت تومی تو انم
 ولیکن آفات آسمانی را دژم دار نیستم تو خود از احسان
 خویش این مضیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین این
 کار را علاج نیاباشند و تیر تقدیر به سپر تدبیر و نمی گردد

القرض مناجات او بدرگاه ایند پذیرا و آثار باران رحمت
و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت بهیبت
از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان
کوتاه میباشد پس برآفات آسمانی چه رسد بلیت
چورد می گردد و خدنگ قضا
سرنسبت مرنبده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

بهرگاه دوی سلطنت بکشید رسید بنای عمارات بنا
و زراعت و باغ تربیت داد از غنیه و ابریشم تار و پودید
و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر دوخت
و میوه دریافت و او اکثر میل با نگو رواشت چون موسیلم

باخبر میرسد شیرۀ آن را برای او میکشیدند و نگاه میداشتند
 روزی سبوی شیرۀ انگویر را دید کف برد بان آورده و بچش
 دل را بر طبق بیان نهاده جسرۀ از آن کشید و لمخی و
 تنزی معلوم شد دانست که زهر قاتل است فی الحال یکی
 حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد و روزی یکی از کسیران حرم را
 درو سیر شدت رو نمود و اطباء از علاج او عاجز ماندند
 کسیر تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی از آن
 سبو در کشید سروری در بخود یافت جام دیگر خورد و در پیش
 زائل گشت اما از نشاء آن یک شبانه روز بهوش ماند چون
 صحت کلی یافت بجنوز کشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا
 دوامی زندگانی شد و روز دیگر جرسید جشی عالی منبسط فرمود
 و بدور شراب حضار محفل را سه شاکر و جلکی آن را شاه دارد
 نام نهادند و در امراض مختلفه بکار بردند و امتحان جویبار نسبت

بدان میکردند و بعد از آن هر پادشاه بعد خود نوعی تازیانه از
 شیرۀ انگور و غیره عصاره میوجات میساخت چون کوه
 شاهیه کیقباد رسید روزی شخصی را دید در راه مست
 افتاده و رانخی متعارفش میزد و دفعه از نمیشی تواند کیقباد
 این معنی بغایت پند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد
 ازین کسی شراب نخورد والا گرفتار عذاب شاهیه خواهد شد
 جمعی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان منفقود شد
 اما بطریق دوا پیماران را میبایدند روزی شیر تریان قند
 ریسمان گسته در بازار برآمد آد میان آپیش او چون آه
 رسیدند و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه پند او نام می بخاش
 بیامد و طوق و زنجیر در گردن شیر بست کیقباد او را طلب
 و پرسید چگونه بدین بی باکی جرأت نمودی گفت مدتیست که
 در عشق و خمر غم خود گرفتارم و ز زنده ارم که بقتلش پردانم

ناچار هر شب بهزار سختی و غم بروز می آریم امروز حکم طبیب
 قدری شاه دار و خوردم تا رفع رنج شود چون شیرازیان
 در راه آمدنی اختیار را و اگر فتم و گردنش از برنجیر بستم که قیاد
 باز نمادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیران
 اسیر کنند نه آنکه دفع زانغان از چشم خود نتوانند و بهر داد
 از دولت دنیا مالا مال نمود تا دست تمنایش بدامن صا
 محبوب رسید اما در زمان نوش پروان در محفل نینور دنیا که مکرو
 طمع او شده بود چنانچه روزی حکیم زاد پویه در مجلس او گفت
 که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را
 زایل میکند و مایل فسق و فجور میسازد

حاصل مطلب

پادشاهان سابق بهت بر رفاهیت رعیت میداشتند
 و به نفع ایشان خوشنود و بضر ایشان غمگین میشدند

و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل حیوان
که رفته خود را با آب شیرین و علف تر از تازه دلالت میکند
و از کرگان و محل خطر در پناه میدارد.

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر
روم یکصد شتر سرخ موی از و طلب داشت آن زمان پیش از
یک شتر بهم نبود اما از قبایل و خویشاوند فراهم آورده پنجاه
سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران را بحضور قیصر روم
آوردند عجب کرد هر بیست حاتم و جملگی را از بار هفتاد
ساخته بخاتم باز فرستاد و از هر کس شتری خالی گرفته بود از بار
او را باز بخشید قیصر روم از آن زیاده تر متعجب شد گویند
که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود
لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هر کسی که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او نمی میرد لیکن اگر در این زیاده حاتم
بود نمی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختر می صاحب حسن و جمال بالباس در پیروز
گرمی در زمهره تجارترا ن بگردانی آمد و گفت که من یکی از بزرگانم
اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن
صورت او تاسف کرد و یک یک در منجید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در نیچه گدائی گرفتاری چرا شوهری نمیکنی
که زندگانی با سایش بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که
منخواه یکی از تاجران گفت که من میخواهم دخترت را که بیایم پیش من

اگر او رضا و به راضیستم چون بدنبالش افتاد اما آنکه در حجاب
 عالی داخل شد پیرمی با استقبالش آمد و سباب ضیافت امیر
 مهیا ساخت جوان گفت که این دختر هست که بگذائی فلان
 جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان حال گذائی و
 بدین عمارت و ضیافت پادشاهی سرگفت که آن دختر
 هر روز یک و دینار بگذائی می آرد و همان قدر مادرش گذائی
 میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بچای یک
 ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو امشب
 جا باش و فردا صبحی گذائی مرا و حرفت زن من بین چون
 صبح برآید پهنه مسجدی رفت و جوان ماجری در آن مسجد
 آمد میرمکار بر در مسجد آواز بلند صدای میزد که ای مسلمانان
 که فقیرم و بنان و شک محتاج اما مال حرام را میخواهم انیک آنچه
 کسی بر در مسجد افتاده است و میدنم که چیزی مال هم دارد امام مسجد

بیاید تا اورا بسیار موقتی که مالکش پیدا کند و بگوید مردم
 مسجد آمدند دیدند که نقه بر آرزو بر طلا و نقره و اسباب
 عربی در راه افتاده اند و گشتند مال صد دینار بود برآید
 و دیانت آن پیر که اصفت افزین کردند و لب تحسین گشاد
 که در این زمانه انیقسم مرد دیانت دار که کسی دیده باشد بفرست
 که خدا شمار اسلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدی که
 بصرف یکجا کفایت کند الغرض هر کس بحسب همت خود چیزی
 بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که هزار
 جزیع و فرغ گریه و زاری میکند که ای نماز گذاران و عابدان من
 زن مشاطه ام در همسایگی من امر و زرع و سی است و من از
 خانه تونگری زیور طلایی و نقره و بجا بیت خواسته بودم
 تا بعد ایام شادی و آسودگی بهم آن نقه درین راه افتاد و حکم
 شد حالا تا و انش میخواهم بدیهم هر کس موافق همت خود مراد

کند و الا جان خود را بر باد می‌بخشم کسی از اهل مسجد گفت اشکر
 خدا بجا آر که آن قیچ تو بدست گدائی دیانت شعار افتاد و
 او اما شایبام مسجد سپرد و علامتش بیان کن زن یک یک
 جنس را بر شمر د اهل مسجد دانستند که قیچ مال اوست بدو
 سپردند بعد از آن زن پیشتر بگریه و زاری پیش آمد که بعد از این
 مشاطه گری را ترک می‌کنم چیزی از برای خدا بدهید تا سر بیاغیم
 و چرخه کنم و بدان روزی خود را پسیدانمایم مردمان را بر حال
 تباها و در حنت آمد و هر کس موافق بتمت بدو بخشید و جوانی آخر
 را اشارت کرد تا بخانه اش باز آمد پیر گفت که آنچه تو در یک ماه
 بهزار مشقت پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل نماییم و اینها
 قسم بکند و هفتاد حرفت گدائی یا نداریم و شرط کرده ایم که
 هر کس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را با و در سیم جوان
 تاجر گفت که از سن اینقدر بچیمائی نمی‌شود پیر گفت سهل است

ناداری خود را ظاهراً هر کس و چند روز بگوشه خانه خود نشین
 و یکی را از دوستان خود بگویی که خسارت کلی عاید شده و در
 اندک زمان دین غم ترک جان خواهیم گفت و روز دیگر نتیجه
 این سخن را بمن بازگویی جوان تا بمرحله اسباب خود را در
 یکروز بفروخت و بگوشه کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت
 و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدو
 صادق گفت که خسارت کلی دین تجارت بمن عاید شد
 و بعد ازین در همین گوشه خانه بدین غم و الم جان می پیام
 تا کسی را بر نیک و بد من آگهی نشود و هرگز این معنی را بکسی باز
 نگوئی آمد دوست بروزدیک در گروه تا جوان ناداری او را
 اظهار کرد و جهد مبلغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و سپس
 بعد از همت خود مبلغ خطیر و ادجیا پنجه چند هزار دینار در آن
 روز پیدا آمد جوان تا بمرحله نذر گرفته پیش گدای پیرفت

برگفت بلی حالا دختر خود را بیاورید هم و لیکن بعد ازین
 اگر آتی بخنجر گفت این نمی شود زیرا که چیدن عمر اینقدر نفع
 تجارت نیست و خسته بودم که در یکر و زبگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در بیجائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی
 چون یکبار لذتی بخشد دیگر تمام عمر آنکس از حُرقت و رحمت
 بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار را و را پسند نخواهد آمد گدا
 بدترین بد خوئیها و خس ترین ذلتناست که چاشنی آن از
 کام طمع هرگز نمیرود

قطع

هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود
 آنگه از پادشاه بکشد گردن فی طمع بلند بود
 حکایت پنجاه و دوم

دزدی مخزنه پادشاهی نقیب زد و جواهرگران بهادر شد
 نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید دزد در آن
 شب تار آن را گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان
 برد بان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را بهمان
 جا بگذاشت و بایک پنی و دو گوش راه خانه گرفت حبشی
 خزانچیان آمدند و بجنور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دزدان
 آمده بودند و مال جواهر را برداشته اما باز گذارده تهنیت
 رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد
 باشد حاضر آید و باعث نابردن چنین مال گران به اطمینان
 او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد دزد بچشم همتی که داشت
 بجنور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم و میرسید
 که چنان بدمی گفت که نمک شاهرا چشمیدم چیف باشد که باز
 دزدی کنم و حق نمک بجای نیارم که نمک خوردن و باز خیانت

کردن کار خیشان ست پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت

حاصل مطلب

نمود
پاس نمک نمودن کار جوانمردان است و شیوه دیانت
داران خصوص در بلادین و عراق حق نمک را بسیار می
شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند
خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم

یکی از اغرابی رهنمی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانه
خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا
شمشیر می آورد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع
و عطش دم آب و لب نان از زینش خواست زن اغرابی
پاره نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در نان خوردن
مشغول بود که اغرابی با شمع آتش در آمد و پرسید که این نان را

ترا کہ داد گفت زن تو اعزازی بهاندم شمشیر از دست بیدخت
 و گفت کہ شرم می آید کہ کسی را مان و آب دادن و بار خجسته
 جہا بخلقش برون حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی ست و ہرگز این کار
 از جوانمردی نمی شاید پیت
 کہ پرورده کشتن نہ مردی بود
 ستم از پی داد مردی بود

حکایت پنجاہ و چہارم
 روزی شاہ طبرستان خشتی خسروانہ چیدہ بود کہ مسافر
 درآمد و گفت کہ من مرد نیاقی و پاسبان امیر خجند بودم و قدیم
 مرا شناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت بہتیم و
 اورا بنواخت و در حارسان محل سرامتسلک فرود پس از چند

روز شبی آواز جیب برآمد که منی ردم کیست که مرا بار گردان
 پادشاه گفت ای نیای این آواز کیست گفت چند شب است
 که این آواز می شنوم شاه گفت برو تفحص کن نیای بدان
 طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر رفتند
 که این قسم صدامی زد نیای پرسید که تو کیستی گفت که عمر و دولت
 پادشاه توأم که الحال مدت باخر رسید نیای گفت که چگونه
 باز گردی گفت اگر سر خود را فدای جان شاه کنی البته چند
 دیگر سلامتی پادشاه متصور است نیای بجان آمد و سپر خود را
 گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوتمند گیش می
 توانی تا جان خود را فدایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل
 و جان راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن
 زن دوان آمد و گفت ای نیای از برکت نیت تو سلامتی پادشاه
 صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت نصیب

و قربانی پسر تو نیست انک من باز میگرددم این بگفت و از نظر
 غایب شد نیاتی شکر الهی بجا آورد و در و بسری شاه پی
 پادشاه پیش از آنکه نیاتی بناید این همه ماجرا دریا فتنه بگو
 اقبال خود رسیده چون نیاتی باز آمد پرسید که اکنون چرا این
 موقوف شد نیاتی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنم ریاضه
 باشم گفت که زنی از شوی خود جدا می شد اکنون هر دو را تفق
 ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت و بجا
 نرسی ترا معلوم کردم چون صبح در دید پادشاه در بار نام
 شغف فرمود و نیاتی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناسا قدر دان جان فشانی کند و حسن عقیبت
 خود ظاهر نماید البته آنزد حق شناس او را بجان خود غرور خواهد
 شمرد و تا حال از قدر دانان داستان بر صفحه روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
 چون رانوک آه نین زده سبوی آب بچارگان راهروان
 می شکست مردم از او تیش بجان آمده شکایت پیش زاهد
 بر دزدانید و بجز استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسرا
 چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانم
 ناچار پیش زن خود داستان این غم دل بیان کرد زنش گفت
 که من نیز گاهی ترکب کباب نرشته ام ولیکن یک نهفتن قبل از
 وضع حمل این فرزند لبند مرشوق دیدن باغ دامن جان بجز
 در باغ فلان امیر فتم و بسیر کلکشت مستی حاصل نمودم
 او هر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه چون حقه
 عقیق بر شاخ زمردی او نیخته بنظر رسید سج و لش بر خوان
 لب پر خنده داشت * بی اختیار دلم بدان میل کرد

خوایم که زودتر از آن مقام گذر کنیم تا دامن دیانت بلوث
خیانت آلوده نگردد و لاکن دست شوق گریبان صبرم
درید قریب آن درخت رفته سوزنی که داشتیم در آن خلافت
بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود
تراز باغ پیرون آمده راه خانه پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین
از من بعل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد از آن سر بر استی
عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا دایم
زمان اثر مناجات پدید آمد و آن سیر عادت ایدارسانی
ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر صحبت را اثر کسی در راه زهد
و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر گردد و تصور را در حال

گنجایش نباشد چون جائه سفید که باندک غبار تلف شود و
 اگر اصلاً سیاه باشد از آلوده گی چرک و غبار پروائی نماند
 آری عبادت عوام گناه خاص میباشد بدیست
 هر که را قرب الهی بیشتر به نفس میباشد و راضی
 حکایت پنجاه و هشتم

عابدی بود پیریزگار شب خیز خدا ترس احق شناس
 خلق آن طرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی
 قدم از جاده شریعت بیرون نهاده و زینش بنایت خوب
 صورت و نیک سیرت بود آنحضرت هر دو شان در حال
 صبر و کمال معنوی مشهور آفاق بودند و زری عابد را یکی
 از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند
 در مکولات و مشروبات احتیاط میکرد اما در آن زمان بی
 اختیار بضایافتش رفت و از هر گونه طعام لذت بسیاری

خور و گرانی و رباطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذت
 شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد چون پروه ظلمانی بر آلت
 عالم فرو بستند عابد با یک صره در هم از خانه خود برآمد و
 محله بدکاران رفت بخانه هر که میرسد از بیت رخ نورانی
 و ریش درازا و کسی بر ضایش تن در نمیداد و تمام شب کوچه
 و در بدر گشت اما جائی دستش بند نشد و تیر طبع آن سگ
 بر دهنش نهاد و رسید ناچار بادل پر غم و چشم پر غم با داندان راه
 خانه خودش گرفت و در دل خود میگفت که چه کسی با من راند
 چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی پمپیان و دیده گریان
 بگوشه کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال استفا
 گفت که امشب قصوری از من صادر شد که موجب سزای
 خواهم بود اما امیدوارم غمم که در من عصمت بلوث عصیان
 بلوث نداشته است عابد پرسید واضح تر گوی که شامت

نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه
 برآمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام برآیم چون از
 در پیکه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سبزی در
 گلستان جوانی می چید با مضطرب تمام اشارت کردم تا
 بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض چندین مردم را بهین
 قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال
 بمراد من رضایت داد چون نصف شب بگذشت از بام پائین
 آمدم و زنگی سیاه رو را از راه چیلک طلب کردم چون او را
 مرا بیدار داشت که از قوم آقینه و پریان است ترسید و لرزه
 بر اندامش افتاد و راه گریز نییافتیم و گفتم که مشتب عجب حادثه
 گذشت هر چند بر حسن و جمال خود ما زان بودم زیاده از آن
 خجلت زده و خجسته شدم و از آنوقت تا این زمان بآه و فغان
 میگذازم و نامه شامست اعمال را بآب دیده می شویم ما

بگرفت و گفت آرمی تنبیه نفس من همین بود پس حال خود
پیش زن بیان کرد باز هر دو بتجدید استغفار کردند
حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس خود سلامت ماند خیال
پرده دری ناموس دیگران در خاطر نگذران که پیش از بنا
صفای هر آنچه بمردم از نیک و بد میرسد از قیچۀ افعال ایشان
است **فرد**
چرخ بر کس جهانگردان مثل کردار او بر او گذشت

حکایت پنجاه و هفتم
دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و کنت بهره داشتند
داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون بهنگام سن
رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عزم زاده آغاز شد پدر
عروس گفت که تا داماد من شهری نیاموزد و در پیشۀ دست نزنند

و دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال و مکتب و دنیوی قابل عیب
نیست و کیفیت پیشه و همیشه پرست و قوی آن سیر جوان با
سایمان تجارت در مرکب نشست با و مخالف گرد گشتی برآید
و غرض کرد چاره جز بقابل ^{در عهد} نب در ری رسید و برای تحصیل ^{در عهد}
چند کتابهای گفته برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی
اختیار کرد و قضا را عمودیش با سبب تجارت در آن بند آورد
شد برادرزاده خود را بشناخت و بجان خود برد و گفت چرا
پیش ازین خبر نکردی که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن
خود مراجعت نمود و دختر خود را بقصد نکاحت اوداد

حاصل مطلب

بهترین خرائن جهان نیست و بدترین آفات پیکاری هر
کسب که انسان پیش گیرد باید که آن را بحال رساند و
کسب بحال کن که غریز جهان شود کسب بی بحال هیچ نیز غریز

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و اگر گاو روباه
در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور
و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت که این را بوی
تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه کوریش شیر و آهو پیش خود و
خرگوش پیش روباه نهاد شیر تناسلی بودن هر سه سهم بهم
برآمد و طایفه چرند که سرگرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت
کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای استیلا
با دشاه و آهو برای غذای نیمه روز و گوز بخت شام مناسب
ترست شیر را این تقسیم پند آید پرسید که این عقل و ادب آنکه
آنوقت که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ
تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه آهو
رسید حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر مقام

پلت

و بتاجیت از لطیف آبی بنه برسد بر و هر جا که نخواست

حکایت پنجاه و نهم

غوک در قهر چاهی مقام داشت و همان چاه را دنیا میداشت
روزی ماهیگیری بدان چاه رسید و آب خورون مشغول شد
ناگاه یک ماهی زنده از سبد او بیرون جفت و بجای فرو رفت
و زنگانی تازه یافت میان غوک و ماهی حکم پنجاهگی اشی پدید
آمد و روی ماهی لب به توصیف وطن خود گشاد و گفت که من
در فلان شهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگتر است و بخت
یخبارگی پامی خود را در از کرد و گفت که اینقدر بزرگ است
گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است باز غوک در آب غوطه زد
و تنک چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت مگر

تو دیوانه که تمام چاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره
 است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امر وز دیوانه شده که
 نهر و دریا را از این چاه بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بن
 بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد از این چنین سخنان دور از قیاس
 بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گوین
 پیش دروغ با فان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال
 سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و
 میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه جوشی زده بمیلاد در
 پیوستند در آن آشنای غوک و ماهی هر دو با اتفاق از چاه برآمد
 از راه سیلاب نهر رسیدند چون ماهی از بومی وطن خود
 آشنا شد غوک را گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم
 غوک بچاره خجل شد و گفت که برکناره باید رفت و گرنه در این
 آفت هلاک شدم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند
بناظر نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته تحت
و جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است و پیش
عارفان کامل که سیر در پامی وحدت کرده اند این جهان
از یک قطره پیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم آن بزرگ
نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بقدرت کامله یزد
تعالی خواهد بود که اهل این جهان را با اعتبار ظاهر بدان راه

حکایت ششم

پادشاهی به پتیه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات
دوستان و مردمان خانه در فهرست نوشت طوطی داشت
گویا پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری

بگوی

بجوی تا برای تو بسیارم طوطی گفت فرمایش من اینک در ملک
 چین باغی روی دهر درخت که مجمع بسیار قوم مراستی از
 طرف من بدیشان سلامی رساننی و هر جوابی که از ایشان گوی
 کنی بمن آری تا جرخت سفر رست و در چین رسید بعد
 از دوازده سال و خرمی فرمایشات خرم رجعت نمود
 فرمایش طوطی بیادش آمد باغی رفت و بر درختی عظیم عمارت
 طوطیان رنگین بال دید با و از بلند گفت که طوطی دارم گویا از
 دوازده سال در خانه من نفیس فقره میباشد و آن طوطی
 شمار اسلام بعد شوق گفته است فی الحال یک طوطی
 از درخت خود را پائین افکند و پیدان آغازهها و چون
 بر روی زمین افتاد تا جر دانست که شاید این از خوششان
 آن باشد دم منی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا
 خور و بعد از ساعتی آن طوطی پر دبال درست کرده بالای درخت

پرواز کرد چون تاجر برشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش
 هر کس بدو رسانید پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع
 طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی
 بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز
 کرده بر درخت رفت طوطی بمجرد استماع این سخن از چوبه
 که بران نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و
 دم در کشید تاجر بحیرت در ماند و دروازه قفس را کرده
 طوطی را بیرون آورد و قدری آب بجلبش ریخته در آفتاب
 بالایی بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا پیا پیش بدو رسانید
 بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالایی درخت پرید و از آنجا شاخ
 بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد
 و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی و قفس بیا و این جاسرا
 مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی
 مرا

بستم و بمعرفت تو از اینهای جنس خویش مشورت خواستم و توان
صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زنده گشتی تازه
یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بخت و برکت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین نفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست
و ازینجاست که هر کس بجای علمی و گریز و خیالش برای او
قیدیت پر خمار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت
از قیود جمیع خیالات یگانه گشت یافت و بمراد دل بر بلند می
گنجد و عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غرغریان روزی از خوشبخت
بر طاق دو کانش پرید و شیشه عطر از صدف پریش بزرین
افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و موی سرش برکت

بیماره خاموش بکنجی نشست و مات و راز سخن میگفت عطار
 نیز از کرده خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نالمان می بود روزی
 قلندر می سرور پیش تراشیده برد و کان عطار گذر کرد و طوطی
 بکمال خنده لب بگشاد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر
 کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که سبب
 آمدن او طوطی بش بگفتار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و تقدیر بهمت خویش
 فکر می کند مصراع
 فکر هر کس تقدیر بهمت اوست

حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد بر کنار دجله گازی میگرد و کلنگی نثر
 در آن ساحل کارهای مشغولی داشت و بر ماهی ریره قناری

میکرد و روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و پیهوئی شکار
 نموده قدری از آن بخورد و برقت کلنگ نفضله آن دل
 خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان
 دریا اوقات بسرکنم می باید که بصید مرغان پرواز نام
 و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز استفیاد کنم ناگاه
 کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار برگشت
 و بلند پروازی نمود چون که جسم بزرگ و پرهایی ناتوان داشت
 لطمه هوا چنان بدو رسید که سرنگون بمخاک افتاد و پرویش
 در آن گل بند شد گاز این همه پدید بر جست و آن کلنگ
 گرفته مطبخ خود مانده نمود زرش گفت که این کلنگ است
 تو چگونه بدست تو آمد گاز گفت که از گوشه قناعت بهوا
 شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکارناکرده گرفت
 پنجه من گردید مصراع

ناکرده شکار در شکارم افتاد

حاصل مطلب

هر کس از عهده خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ عزت
سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

بر گاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از
تاریکی راه گم کرد و در بیابانی رسید که سنگریزهای آنجا یاقوت
و الماس بودند باشت کرمان نهادی کرد که ازین سنگریزها دانه
و جیب پر کند که همه جواهر است بعضی لشکریان گفتند که سکندر
دیوانه شده است یاقوت و الماس در راه و بیابان و در زیر پا
ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ
ریزه دارد که اینوقت جهت برداشتن آن ما را حکم میفرماید الغرض
بدین حجتها اقبال حکم سکندر نکردند و بعضی دیگر از آن سنگریزها برداشتند
و سکندر را

و سکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
 هر دو کوفه بنداشت و پیشانی حسرت میخوردند کسانیکه در آن
 سکندر را قبول نکردند مذمت باین واسطه میکردند که چرا آن زمان
 سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهرات را از دست دادیم
 و کسانیکه گرفته بودند نیز پیشانی بدین سبب مینمودند که
 چرا نپادیده از آن بگریختیم و بر شتران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان
 خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم پیغمبران را نپذیرفتیم
 امروز از آتش دوزخ نجات نمی یافیم و نیکوکاران بدین سبب
 که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در مسکن بهشت
 درجه بلند تر و مرتبه ارجمند تر حاصل مینمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد غدرخواست
 امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام
 دعوت و ضیافت خورد دوم با مهمان صرف خوان
 نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد
 الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند امیر گفت این همه طعام
 برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این طعام
 نیافریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده اند
 که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت سپرداریم درین باب
 که یار بیدار و ماتم از خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت دهد
 و در بندگی حلالاک دارد نه آنکه در فکر طعام آفریننده
 طعام را هم فراموش کند **بلیت**

همین میردت عیسی از لافعی تو در بند آئی که حسد پرور

حکایت شصت و پنجم

یکی از فرزانان بجوالی خراسان در ویرانه گاوسیر اندیگا
کشاد و زاده در زمین بند شد چون کندی خمی بیرون آمد که
گندم چون لؤلؤ می شاهوار تبارهای زرین آویخته کوپار
کامل فن چنین خوشهها را ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه
برین ماجرا خبر کردند و دهقانان که سال را برای تقصیر اینکار
داشت پرسید که در عهد کدام سلطان این قسم خوشههای گندم
حاصل می آمد پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام
در زمان شین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور و در
در عهد جلومتش مال بسیار از مزرع و دهقانی برآمد که شمار آن
دو سینه از خیر انحصار میروند بود آن را بجنور پادشاه آوردند
پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دهنه

دست نخواهم آلود و بهتان عرض کرد که چنین مال حرام نمی
گیرم که برکت از زراعت من خواهد رفت زیرا که من مزدورم
و صاحب زمین شخصی دیگر هست و او را بدهید چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دهنقان با جاره داده ام هر چه
از آن بیه و ن آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف
کنم آخرش دختر صاحب زمین را با سپرد بهتان عقد بستند
آن دیننده را در چهار روز خردا ندی پس از برکت سخاوت و عادت
آن پادشاه گدائی در آن ملک بنظر نیامید و بجای گندم
لولوی شاهوار سپیدامی آمد اکنون این قسم گندم بجاست که
سلطان بر مال رعیت تار نگاه آرد و آرامیدارد لیکن
شکریست که گندم ما از زمین نمی شود و پادشاه ازین معنی تپا
گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت
پیش خود ساخت که در ترقی میوه جات و زراعت ملک

خراسان رشک آبا لیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت پادشاه وقت تعلق
دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیر زنی در خطه ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا
بغصب از او گرفت پیر زن خود را در غنیمت بخدمت سلطان
مجمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانه بنام عوان
داد تا با غرامت و کند پیر زن آن مثال شاهمی را گرفته برون
خود آمد عوان نه از خط فرمان باز زد و دانست که این پیر زن
بار دیگر بغزنین نتوانست رفت آنحضرت آن زن مردانیت
بار دیگر هزار رحمت در غنیمت رسید و قضیه را بعضی سلطان
رسانید سلطان تباهید تمام فرمان داد اما مثال دیگر متعذر

برتر و عیب و تنبیه عوان بنویسند و بان عجزه دهند پیران گفت
 که آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعلن بیاورد بار دیگر نیز
 از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بخیط تمام گفت که پیرو
 رو و خاک بر سر کن ضعیف گفت که سلطان را بیاید که خاک بر سر
 خود کند که فراموش نماند و گفت و عدلش پایمال قیل و قال
 ازین سخن متأثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال حامی
 دیگر باد و بسزادر فوج جزار بدان سوراوان کرد تا ظالم را
 بسزا رسانند و ضعیف را باغ موضع حاصل آید تا تمطیل باشد

و به امید حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است
 و پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی مند

حکایت نصرت و هفتم
 هر مهربان و شیروان چون تخت سلطنت شکست و شیشه

پدر را کار بست مناد نمی در داد تا کسی از باغ رعیت میوه
 و از خرمن دهرقان خوشه بظلم بچسبند و الا مدارش خواهم کشید
 روزی یکی از پسرانش بکار بیرون آمد و از کشت دهرقان
 اسب خود براندا چون این خبر بهر فرزند رسید جدا در احکم کرد تا
 گوشش بشهرزاده بریند که چرا بر منادی من گوش نداد و روز دیگر
 خود بر اسب سوار و بالگر گران از حوالی باغی عبور فرمود
 که شاخی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود و چند دانه
 انار خندان بر آن جلوه میدادند چون سواری شاه بیک
 فرسخ از آن مقام بگذشت پادشاه باز از همان راه مراجعت
 بایوان خود نمود هر قدر که انار را دیده بود همان طور بر شاخ
 نمودار یافت فی الحال از اسب فرود آمد و سجدات شکر
 بجا آورد که حکم مرا ایندو تعالی نافذ گردانید
 حاصل مطلب

اگر ز باغ رعیت ملک خوریدی
بر آوردن غلامان او درخت از بیخ
به نیم پیضه که سلطان ستم روا داد
ز نشت گریانش هزار مرغ بیخ
حکایت شصت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت باختر رسید
هر سه فرزندان خود را طلب کرد و بهر یک سه تیر بچکا
نموده داد تا بشکند آنها بزور بازوی جوانی هر چند سعی
کردند بجائی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیری داد تا بشکند
فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن
یک یک را از میان خواهد برداشت و اگر اتفاق هم دیگر
زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست نخواهد یافت
حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت و اتفاق باعث
 خواری و بخت و انرا بجز اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که
 نزاع بنیاد جاه و خشم را منهدم می سازد و مصالحت
 دیوار غرت و اقبال را بر پا و قیام می دارد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ر بوده
 و سیاح تجنید و سعت مالکش را بیای ترو دنیه پیوده پیری
 داشت صبیح و بنایت یلج چون بغفلان جوانی رسید
 معاشرت گزیده نرد عیش و کامرانی شب و روز می خات
 تا آنکه ظالمان ناخدا ترس دور او را گرفتند و هر دختری صاحب
 جمال بخانه مرد مغلس و صاحب مال نشان می یافتند
 شهرزده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشه ناموس خدین
 کسان را بر سنگ عصیان بشکست چونکه ولی عهد و وارث شایع

نگین غیاز و کسی نبود الا چرم پادشاه هزار جان بایل آدمی بود و
 عیشش بحشم ملک بنرمی نمودار کان دولت و اعیان مملکت
 یارای آن نه استند که زبان پند و نصیحت بگشایند یا پادشاه
 را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند
 روزی یکی از وزراء با بنا می جنس خود گفت که خرابی سلطنت
 و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بان داد رخصه آن
 ناکوشیدن در دره جرم نمک حکمی و حق ناشناسی افتاد
 چرا بکرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پا
 مالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار نکنیم

بدیت

مگر نعمت شده فراموش کنم که بنیم تباهی و خاشاکم
 دیگری گفت من از دوازده سال بر منصب وزارت و
 شریک مشاورت هستم گاهی نه قسم علامات زوال سلطنت

نیده ام که حالامی بینم مصراع
 گویم مشکل دگر نکویم مشکل
 سیوی گفت که سخن نصیحت برای سیامان بهتر از نسلک
 گوهر است ولیکن کج همان بداندیش را بکار تیر و تبر نیست
 بدار ای نصیحت ازان کس دریغ
 کشد در جوبش زبان سپهر تیغ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن
 فحش ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد اورا نپنداردان
 خطاست قطع

گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه داری تو از نصیحت بیند
 زو پیشنی حرف ندادن را بدو تا اوقتاوه اندر بند
 دست بردست مینزد که در تن نشنیدم حدیث دانشمند
 وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه بر

مرا بردارد و هم از اظهار خیرخواهی سر نخواهم پیچید و
پیش دانا یان معذور خواهم بود

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی غدرش بنده ار کند بجزیستی
هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از این
خرد دور است اما اظهار حق و خیرخواهی او را بران داشت
تا روزی بجزویرا دشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در
قید هلاکت گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت
از بدکرداری می نمودار پادشاه مجتهد استماع این سخن بهم
برآمد و وزیر نا صح را در زندان کرد و رعیت از ظلم شهزاده برگ
وطن گشتند و راه غریب پیش گرفتند سپاه تباہ و خراب
تهی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام تباه
شده بود بر یکی از محذرات پادشاه افتاد در حال اسیر ظاهر

شد و چون شیرویه که در عشق شیرین بر خون پدر خود مرده
 پرویز اقدام نمود متوجه قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان
 دولت و سزای لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر
 این معنی اطلاع یافت از غایت اضطراب از شهر بیرون
 رفت و در جمع آوری لشکری و نجات و گرفتاری شهزاده
 دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته سکه
 بنام خود زد و از طرفین ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیر را
 خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون مهم شهزاده برادر
 و زنده گرفتار شناسید گفتند که آن وزیر ناصح را طلب کن که
 انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب
 داشت و عذر با خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر
 ناصح گفت که هیچ علاج واقعی پیش از وقوع باید کرد
 و زمان خیرخواهی مرا نشنیدی حالا کار از دست رفته و پشیمان

و خزانه بدست او افتاده و ترغیر از گریز گریز نیست پادشاه
 انگ گریز بر خود نپسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقاومت
 بسیار است شهزاده بال لشکر چهار از شهر برآمد و آتش قتال و
 جلال را شعل نمود و گشتری بمقتل پادشاه رسید و هاجا جان
 داد همه را سیانفش بخوف جان بدر فرستد شهزاده مظفر منصور
 مراجعت محرم کرد و شادمانه نبواخت و محفل جشن ترتیب داد
 و آن آهوی صحرای خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود سپارد
 زن نازنین از جان دل برداشته خنجر بی زهر آلود زیر بغل گرفته
 بجهت پادشاه رسیده چون او را مست باد و غفلت یافت
 بیک ضرب خنجر کارش با تمام رسانید و خود باز روزی که
 داشت از اینجا شبگیر زده بملک دیگر نقل کرد سلاطین اطراف
 پیرنحال و توقف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
 و آن ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هر کس پند ناصحان نشنود و سخن خیر خواهان بمسامع قبیل
نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب و فسق و فجور اوقات
بسر کند و باید بر خود بمقاومت برخیزد و در دنیا و آخرت عفویت
ببند مصراع آن را که چنان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار باده می پیود ناگاه دست ساقی بلرزید و بپای
یا قوت فام بر خلعت پادشاه بنیفا دشاه و چشم شد گفت
که خونت مثل این دختر ز خواهم ریخت ساقی تبرس جان آن
صراحی را بر سره و تاج نوشیروان ریخت حضار مجلس شوری
بر آوردند که غدر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی پادشاه التماس
کرد که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بردامنت افتاد

بدانخت مرا و عده قتل نمودی و این ظلم میخواستنخواستم
 نام پادشاه تا این مدت بعد مشهور آفاق بود باز بیک
 نام ظلم تباہ گردید بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
 که یک نام زشتش کند پایمال

آهنگ جبارتی کردم و صراحی شراب بر نواج و سرت بختم
 تا هر شنونده بدین خطای عمده مرا مأخوذ شمارد و بقتل من
 معذور دارد و نوشیردان ازین سخن متاثر گشت و گفت که گناه
 اضطرابی توانش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر
 گناه بآب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین
 خشم جهان سوز کمتر بر من علیه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود
 و از سرخوشش در گذشت و فرمود که در عوض شکر آن جان بخشی باز
 دو ریه باده تازه گرداند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب
رحمت و انعام فرمودن موجب هزار تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل بهر از دیریکه ایوان خاصن پیروز
آورده بهم سایه خود نگاه کرد پیر زنی را دید که کوزه شکسته
در دست دارد و آبی که از آن میسرزد بدان روی خود می شوی
افسوس بسیار نمود و آفتابه زرین مرقع بدو فرستاد با فکر
کرد که اگر این آفتابه بنورسد خواهد دانست که کوزه شکسته
مرا یا شاه دیده است و ازین معنی بخیل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه
را بچندین هزار دینار بفروشد و زر نقد بطریق وظیفه بدو
رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آماز دامت بر چین او هر پدا
 میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگ است که تلاقی آن امکان
 ندارد و همیشه شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تنع از بدن دور شد بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زنگ
 میکردند و بسبب پنجاهی محبت و انسیت در میان ایشان
 پدید آمده و بنیاد یگانگی و یکپوشی محکم گشته هرگاه که آثار
 تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلب آورد
 بطن دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت شدند
 و گفتند که بسافت دو فرسنگ از اینجا غدیریت که آب آن بقی
 و صاف است میخوابیم که آنجا روی سنگ پشت براری پیش آمد که نزد

من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن مهاجرت دوستان
 رنج گران بر خاطر خواهد نشستند و تحقق دوستی که مرا نیز از اینجا برود
 و با خود بدان آب صافی برسانید بظان گفتند که چقدر بهتر است
 از اینجا برویم گفت که آن نیز از شما شاید بظان پس از تامل بسیار
 چوئی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانه این چوب را
 محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار خصمان گوش منته تامل
 برداشته سلامت بدان بگیر رسانیم و اگر لب خود را بجو آب
 میخمان گشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی سنگ شست
 گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً در امری
 که سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ شست میان
 چوب را بدان گرفت و بظان هر دو جانب آن را پرشت خود
 برداشته به هوا پرواز کردند ناگاه گذرایشان بر کنار موضع
 افتاد مردم بدین این تماشای عجیب فریاد برآوردند که عجب

مرغان هوا هستند که سنگ پشت را برداشته می برند اگر
سنگ پشت بریزد بطلان از باکشی نجات یابند سنگ
پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع
حاشا بدان را کور گشتن بهتر است

لب گشادن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطلان
گفتند که حالارشته علاج از دست ما بیرون رفت
فی الجمله سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطلان بر نهاد
و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش
نباید شود و چند داستان دیگر خواهان را اختلاف نباید بود
والا هلاکت خویش و آرزوی بداندیش را تمرصت باید بود

حکایت هفتاد و سیوم

بوی تمار ضعیف بر لب آبگیری مقام داشت و بر ماهیان آن آبگیر
 قناعت میکرد و هر روز یکدوماهی بمنهار خود شکار مینمود
 چون ناتوانی بحال رسید و پیر و بالش از چالاکي حسی فرو
 ماندند لاجرم تحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری نمی
 روزی بر کنار آبگیر معنوم نشسته باندیشه کار خویش افتاده
 بود که چرخگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیه حال
 دیده استفسار نمود که چرا عکین اندوه ناک میباشی بوی تمار
 گفت چرا نباشم که دیر و راضیادان بدین آبگیر آمده باشم گو
 کردند که آب این عذیر کم است و ماهیان بسیار لند و
 فرصت دایم بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان را باید
 گرفت چونکه خوراک شبانه روز و حیله زندگانی من بر وجود
 ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را راضیادان بگیرند
 سپس حیات من منقض خواهد بود و بدین اندیشه در ورطه

غم و اندوه افتاده ام خرنجک این سخن را با همیان رسانید
 بر یک بر سا حل تفکر افتاد و جمعی با اتفاق خرنجک گفتند
 که ما هر روز یک دو ماهی بجنور بوتیمار جته حوراکت او
 خواهیم فرستاد و لهذا باید که ما را ازین مهله خلاص دهد و بجای
 دیگر در آبگیر بزرگ بسر بوتیمار برین قرار راضی شد و
 ماهیان بر یکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و
 یک یک را بمنقار بر داشته بعقب گریوه می رفت و هر
 خاطر تناول می نمود چون چندی بر این یکدشت روز
 خرنجک پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
 بوتیمار او را بر پشت نشاند و بجانب پشت گریوه متوجه
 شد تا او را نیز زرقعانش رساند چون سلطان استخوان
 ماهیان دید داشت که حال چیت فی الحال بدندان خود حلق
 ماهی خوار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طایر روشن

از نفس چشم غمخیزی پروا کرد و از هوا بر زمین افتاد سلطان
 با بکیر قدیم خود روان آمد و تغزیت یاران گذشته نمود و
 بر سلامتی بقیه ماهیان تنهت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد نکند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانوزنی دست نهادن
 گرت راهی نماید راست چون تیر
 از آن برگرد و راه دست چگیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او
 ملحق شدند پرسید که شما کستید و کجا میروید گفتند که از دزدان

و دهش مردم آتش حسد میسوزیدیم لاجرم ترک وطن گفته اند
 به سفر برای چند روز بر خود گوارا نمودیم آن شخص گفت که شما همه
 من نیستید من نیز بهین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی
 و غم نمی توانم دید آن عرض پرسید حاسد را به راه نهادند و قطع
 منازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسه زر یافتند یکی گفت که این
 زر را سه قسم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
 دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست دیگری
 افتد میوهی گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را متفرق
 نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بناراحت انجامید و مضار را با تشو
 آن ملک برای شکار بدان طرف آمد و بر ناراحت ایشان
 وقوف یافت گفت که هر کس از حسد طبیعت خود را بیان ید
 تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهیم یکی از آن بیان گفت که حسد
 اینقدر است که گاهی بدست خود با کسی نیکی نموده ام دیگری گفت

حسدین بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن
 نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید
 و از خوان حید بهره ندارید حسدین بدین مرتبه است که نمی توانم
 کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه ازین
 حال بحیرت افتاد و فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند
 و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود
 و دومی را بقتل رسانیدند و از سورش حسد خلاصی دادند
 که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانست دید و سیومی را
 بر زندان بردند و با انواع عقوبت بکشتند که از همه حاصل
 بود و میخواست که کسی با او نیکی کند و کیسه زر را در بیت
 المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتش است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش

اورا می سوزد بعد از آن التهاب شعله آن مجسود میسر.

فرد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج در دست

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند
ناگاه قریب مناره رسیدند که بالای بلند چون کوه الوند
منو و بود یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است
که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار را جسته باشند
و دومی گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید
سیومی گفت که تو بهر از خرد داری این مناره را بر زمین
درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهار نفر

گفت که شما هر سه ابله بنمایید من شما را حقیقت این حال واضح
 میگویم و انهم شما گاهی چاه نخسته را دیده اید گفتند بلی گفت این بهین چاه
 نخسته است که آن را از زمین بر آورده در اینجا معکوس نشانده
 اند یا رانس آفرین کردند و او را بر زیادتی فهم و حسد
 ستونند

حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بحال میداند و موافق فهم خویش رای
 میزند اگر چه رای او با رای دیگر مختلف باشد و نبرد
 گراز بیط زمین عقل منعدم گردد
 بخود گمان نبرد و هیچکس که نادانم
 حکایت بهتقاد و هشتم
 یکی از ملوک عجم بمرض فزونی گرفتار و از خطوط نفس و
 نشست و برخاست عاری گشت اطباء می حاذق را بمقتضا

فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما وزیر و زوز بهی پادشاه در قریه
بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم
و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم
تا در ریختنیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود
شد و او را مهلت داد و روز سوم بحضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عسر پادشاه چهل روز پیش
باقی مانده پس علاج همین که در این مدت بتوبه و امانت
پرداز می و بوضیئت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن
من بطور رسیده هر چه عقوبت نمائی سزاوارم پادشاه در فکر
کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از آتش میگذاشت
چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه باتن نحیف و لا
پرخت نشست و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف
برآند حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در نیت مرا

غم جانگاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج
از دامن اعراض جبهانی کوتاه گردید بمعالجه نفسانی رحمت بر
گماشتم و بارگران برادر که روحانی نهادم که خود بخود شوم
و لجه م تو تحلیلی یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فزونی
رستی پادشاه خوشنود گشت و حکیم را بجلعت و نعمت از
افراز می بخشید

حاصل مطلب

تأثیر سخن زیاده تر از تأثیر است دیگر است اما گوینده
و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را معطل
بیکار نگذارند

بلیت

سخنم قطره بود بسمع شریف او صد
قطره را در دولت در دانه شدن از دست

حکایت پنجم و هیفتم

عابدی برقله گوهری مقام داشت و روز و شب در عباد
حق تعالی میگردانید و پیوسته یک قرص نان و یک کوزه
آب از غیب با فطارا و می رسید روزی آن طعام معوی
به پیشش نیامد عابد از گرسنگی بی طاقت شده بطرف قریه
روان گشت و بر در خانه کسی سؤال کرد صاحب خانه سه
جوبن بوی نجشیدگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عفت
کنان بنیاد عابد محکم رخ دهن سنگ بنقره و خسته
یک قرصش او پسنداخت سنگ آن قرص را خورده باز نگاه
نمود عابد بخوف اینکه از قتی رساند قرصی دیگر بوی داد سنگ
آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص
سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سنگ آن را
نیز بکار برد و همچنان بعقب او روان شد زاهد گفت که عجب

و طمع هستی هر سه قرص که بمن سیده بود ترا دادم حالا از
 من چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفتارم و
 هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگر نمی آرم اما
 تو پتیا و طمع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را
 پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد این سخن مستبسه شد و با
 قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و محکم یک دیگر و محکم
 گیر و برداده او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود
 نخواهد ساخت

حکایت هفتم

روزی عبدالملک بن مروان لشکار رفت و از لشکر دو
 ماند از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول

است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می
باشند پیردانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور و مال
مردم را میخورند و بداد کسی نمیدهند امیر گفت که عبد الملک
چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم
و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و لشکر یا لش می کنند بحکم
او میکنند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفته خود
پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی
گفت نمی شناسم که او کیست و سیرش چیست گفت که
منم آن پیر دهرقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه می
شوم و امروز یکی از آن روزهاست عبد الملک بخندید
راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هرگز اتوفیق ازلی برسانی نکنند و نصایح کسی بگوشتش
نمی رسد

نمیرسد و اگر در خانه کس است یکجرف نبل است بدیت
 آن را که عقل و همت و تدبیر و راستی
 خوش گفت پرده دار که کس در شرف
 حکایت به قناد و نه هم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بجای می رفت و همت
 کم شدن رخت خود بر حامی بسته فردا و را می سوخت
 حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حامی رفت
 و کسی رختهایش در بر بود هر چند فریاد میزد که رخت مرا نذر
 برو هیچ فائده نکرد سپاهی دانست که این عوض دروغ
 گوئی نیست پیمان بایکی از حمامیان بست که بعد از این همت
 کم شدن رخت بر حامی نگیرد حامی قبول کرد روزی چون
 رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت حامی بطریق
 استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد سپاهی از

غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری
 ندید ناچار ششیر را بر کمر بسته و پیش حمامی آمد و
 گفت که من هیچ نیکویم باری تو انصاف کن که من بدین
 صورت در اینجا آمده بودم حمامی بخشدید و رخت او را

واپس داد حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر سرش هم
 بگوید باور نمیدارند بلکه در فضیحت او می کوشند

بلیت

کسی شهرت بگفت دروغ اگر راست گوید بوزنی فروغ

حکایت هشتم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده با سوزن
 میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانه من آمده اند

همایگان میدویند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت
 بیفایده کشیده باز میفرستند و او میخندید هرگاه چند بار بدینگونه
 بطور بر رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی دزدان بخانه
 اش ریختند و در خانه شکستند هر چند بر بام خانه برآمد و صدا
 همایگان زد کسی منتقت صدای او نشد و دزدان تمام
 اسباب خانه را پاک ببروند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد
 قولش برساند باید که سخن بنحیه بتامل بگوید و اوصافات
 تهمت و قحات برپرسد و تشو و استهزا را شعاع
 نسا زد و بغش و غیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بگرام کورث کار در پیشه میرفت و گوشه فرو داده

غمان اسپ بد هفتانی سپرد و خود بر بهراب انداختن مشغول
 گشت و هفتان بغان زرین طمع برید و از کار وی آن را برید
 بهر نام بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجماع انداخت
 و دیده را نادیده نداشت و باز بر اسپ سوار شده با شکر گاه
 آمد و بندهایان فرمود که غمان زرین را بکنش شیدم و بعد ازین غنا
 چرمی بر اسپ باید بست یکی از ندما که در مرتبه از ستمش بود
 پرسید که غمان را بکدام کنش شیدی تا از و باز خنجرم گفتم
 هرگز نمیخواهم که او پیش من شتر منده گردد زیرا که یکی از ملوک را
 شنیدم که روزی بخلوت بایکی از حکام شسته در انتظار
 سلطنت را می بیند حاکم که مرد سیر و ناتوان بود و بیاج شکم بر او
 غالب آمد و بی اختیار از و حرکتی نداشت و صاحب در شد و بیکی
 رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران ساخت
 بهر بخش را بدیر می شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن

پادشاه خود را اصم ساخت و تا وقتی که آنجا کم زنده بود این را از
 از پرده بیرون نیتقاد که بها و آن کس خجالت زده شود
 و تخم عداوت در زمین دل خود بکار و ندیم برای ملک آفرین
 کرد **حاصل مطلب**

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد و راز
 کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن
 تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی **فرد**

رازِ دل با یار خود هر چند توانی گوی

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجربازن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان
 با ماهی روغن و چلا پیش گذاشته گدائی حلقه بر درش
 زد و گریه خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار

پاره نانی بپشتش زد و بغف تمام او را براندگدای سوخته جان
 با چشم گریان و سینه بریان فی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه
 آماج را حصار و تجارت روی نمود و اقبال باد بار تبدیل
 گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و علاقه اش را در زن سوخته
 دیگر کرد روزی باشد هر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود
 و مرغ بریان و ماهی روغن برخوان او حاضر ناگاه گدائی
 بر در خانه صدائی زد مرد زن را گفت که ماره از مرغ بریان
 و نان بآن کدابه زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
 برکشید و نان و مرغ بریان بآن کداده براری تمام باز آمد
 گفت فسر یاد از جور زمانه که این کداه شوهر اولین من است
 که تا جیامال و کنت بود پیوسته مرغ بریان بر خوراش موجود
 شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من
 بهان گدای دل شکسته بودم که روزی مرا اینکس از در خانه

خود بر جسد تمام بیرون کرد و امروز او بر درین جهان حال پیش

آمده حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برابر با آب عسبر جنت
که حضرت ایندو تعالی تو انکران را بفضل خود در داده است
تا مفلسان را دستگیری کند و شکر گذاری آن بجا آرد که
در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان شتم
کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و
اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و نهم

گویند نامون قایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بودی
چیزی از آن فراموش نگر ویدی و حرفی از آن غلط نشدی
چین هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد که کیت دو حرف
دانستم که دروغست و اکثری از آن باطل و بی اعتبار قضا را

در هنگامی که پس خودش عباس را بجانب روم فرستاد و
 از چند می خورش در چیز تراخی افتاد روزی بعد از نماز صبح
 بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بغرم تفرج با حضرات
 مرکب فرمان داد و با اعیان دولت گفت که همین ساعت
 سر بر بالین خواب نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب
 دیدم که قبای پوستان در بر و چادر می یاف می پرسید و میگفت
 او عصاست و بد بگردست نامه چون بنزد من رسید
 سوار بودم پرسیدم که از کجائی گفت فرستاده عباس
 و نامه در حریر بنویخته بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر
 با و ایند تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گرداناد
 بعد از آنکه بر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم پیر
 شهر رفته که مردی پیر با همان لباس که ما بمون در خواب
 دیده بود رسید و نامه عباس رسانید ما بمون را بعد از آن
 گفتند

گفتند که اکنون رؤیا را دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی
آراسته و بزیر تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر رویا
او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان واقعیه خواهد بود
و الا اضمحاث الاحلام یعنی از باعث فساد و مانع و محقق
اخلاط سودا یا خطرات شیطانی متصور با شکل مختلفه
در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر و ذهن همان
بخواب بیند . بلیت

هر کسی مقصود خود بیند بخواب
بزرگ باران و گاه ذر آفتاب
حکایت هشتاد و چهارم
روزی باز خاصه نوشیروان عادل ریسمان کشته بیرون

پرید و بجائنه ضعیفه سیوه در افتاد و عجز آن بد گرفت و دانه چندی پیش
 رویش انداخت آن جانور گوشت نوار متوجه دانه نشد
 ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید و منتقارش
 بمنقرض برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد
 گفت اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ما خنهایش نیز از پنج بر کند
 و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه که شخص
 تحتش باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته شت پر را بدان
 حالت از نزد عجزه باز گرفتند پادشاه بدین این حالت بود
 گشت یکی از حضار گفت که آن عجز را بسزا باید رسانید و خبر
 گفت که ما خنهایش باید کند سیومی گفت که نزدانش باید کرد اما
 پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت شخصی
 که نفس خود را پیش کسی اندازد که انقدرش نداند سزا
 او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دلی خود قطع کند و پیش نا قدر نرود
خبر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدی گلد کرد
و دهقانی پیر را دید که درخت جوی نشاند یا دشاه گفت ای پیر
طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان گشتند و ما خوردیم ما
نیز بخاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تخمین فرو
چهار هزار درم صلح شد پیر دهقان گفت که کسی را دیده که
درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت نه
و چهار هزار درم دیگر بوی نخشید پیر گفت سبحان الله بسیار
این دیت که درخت من بدین زودی دوبار بار آورد یا دشاه
بحسن گفتا رآن دهقان آفرین نمود و ده مذکوره بوی

العام فرمود

حاصل مطلب

قدردانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهرین
قدربواهر را آری پیش از باب فهم قدر سخن همین از جوهر است

حکایت هشتم و نهم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر آلاغ بار کرده بشهر فرست
داشتار راه یکی از تاجران یک بسته نبات از او خرید و رستا
در عوض آن شکی گران بر آلاغ بست تا هر دو جانب جولا
هموزن باشد کسی گفتش که عجبت خود را زیر بار میکشی این
سنگ را بنیاز دو بسته نبات را دو حصه کرده بهر دو جانب
پیر کن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل او از من
بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و آلاغ و متاع و احم
چقدر داری گفت زینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس

عقل

عقل تو مرا بچه کار آید هرگز بخت نه تو سنگ را جدا نموی اهرم کرد
 که من این همه دارم و تا حال زندگانی بهیش و خور می گذرانید
 ام و میگذازانم

حاصل مطلب

و اما یان بقدر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و عفت
 در هر امر اختصار بکار میسوزند و نادان بی بهره محض بخونی طالع
 زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب
 اینها گنج زرا اما جوی جزو از خرمن جواهر است

ابیات

اگر روزی بدانش بر فرو دی
 ز نادان تنگ تر روزی بودی
 بنادان آچنان روزی رساند
 که صد دانا در آن حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصبان
 گرفتارم و پیوسته در دزدی و زنا و خوریزی و دغا بازی
 و دروغ گوئی بسر میبرم و نمیتوانم که همه را بیک بار ترک گویم
 حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم این علیها
 نموده و برای معالجه بهمین مرضها فرمان داده اول که میگویم
 از اینها ترک کنم آنحضرت گفتند که اول دروغگوی را ترک کن
 و بعد از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصبان ترا نشان دهم
 و داد آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بچانه خود آمد چون حاضر شد
 بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود و اندیشه کرد که اگر از من بپرسند
 که کجا میروی چه جوابش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش من حاضر شوم
 و از من پرسند که در این سه روز چه کار کردی دروغ نمیتوانم
 گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آورد

الغرض در همین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ بدکاری از او
 بوقوع نرسید تا آنکه سیرت ناپسندیده او بجهایل رفته
 تبدیل گشت و در اندک زمان کنشی و منشی و کنشی او پیشی
 گزید و از جمیع گناه مایب گشت

حاصل مطلب

در روغ گوئی بدترین گناهان است اگر چه اکثر مردم دین بلا
 گرفتار اند که اگر در روغ نگوئیم روزی نیابیم اما این سخن غلط است
 بلکه از در روغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر غرم جهانگیری ملک چین
 لشکر کشید خاقان چین خود به لباس انجیان درآمد و اظهار نمود که
 پادشاه چین پیامی فرستاده اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم
 چون خلوت شد ایلمچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هر چه حکم فرما

قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرات
کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نکرده‌م اگر مرا بخشی
از این یک شمشیر کشته باشم در ساعت دیگری بجای من نشیند
و ترا بجز بیا می هیچ حاصل نشود سکندر گفت که معلوم شد که تو
مرد عاقلی خراج سه ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد
و گفت که بنگران روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو شرف
خواهم شد سکندر با حشم و خدم خود به آنجا آمد خاقان رخصت کرد
مراحت نمود و بر روز موعود بالک کشید و بشارت برآمد که فوج سکندر در
مقابل آن جوقی قلیل معلوم می شد چون لشکر چین بگریز و لشکر
دایره کشید سکندر تیر رسید و مستعد جنگ گردید فی الحال خاقان
چین از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد و سکندر فرمود
که مگر کردی گفت مگر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این
چیز لشکر از برای چه بمقابل آوردی گفت که این تقدیر به جیش من است
که بجز

که همیشه در رکاب حاضر می‌باشد و از یخیت همراه خود آورد و دم بآید
 که من نه از سر بحر بجزیت تو اطاعت کردم بلکه دانستم
 چون دولت آسمانی یار تست خونریزی را پسند نکردم سکنده
 از تیغی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا ساطی کشید
 و خوانها پر از بیضهای طلایی و جواهر گران بها بر آن چیدند
 چون سکنده را بایان دولت برخوان نشست گفت این
 جواهر است غذا را نشاید خاقان گفت پس تو چه میخوری گفت
 همین نان که پیله مخلوق میخورد خاقان گفت ای عجب گمر این
 نان در ملک روم تریا بدست نمی آید که از بهر آن اینقدر رنج
 و مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس با بهلاکت پسندید
 سکنده را از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که فائده این سخن
 بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت آئین تو فواید بسیار برستم
 بعد از آن خاقان را خلعت و انعام نمود و رخصت کرد

و خود مراجعت بطرف روم نمود

حاصل مطلب

افسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد اگر
تبع آن از بهر روزی ده بکشد بمقام از ملائکه درگذرد
و با وجود این همه رحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بسرون آمد و در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبانی را دید که در حسن و جمال بی
مثال است دلش مایل او شد باغبان را بکاری بسرون
فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم بنهد و باز بیاید
بر غیت او واقف شده درهای باغ را نبند کند و پیش او آید
و گفت که ای امیر همه درها را نبند کردم اما یک در بزرگ را
بستن نمیتوانم امیر پرسید که آن در کدام است که بستن نمیتوان
گفت

گفت اندریت میان تو و آفریدگار تو که هیچ وجه بسته نمی شود
امیر ازین سخن استباده یافت و از غیبت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کس نبیند مقامی هست
که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال حاضر و حاضر
است بی شک خواهد دید پس شرم است بندگان بدکردار
را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب نافرمانیها شوند و درین
غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیاورند

حکایت نودم

آورده اند که شهبازی بازون الرشید پازن خود زنده
خاتون شطرنج بازی میکرد و اینک که هر کس بازی میکرد
کند و آن کسی که مات میشد حکم را بجا آورد ناگاه خلیفه بازی را
بطریق مطایبه حکم کرد که خاتون چادر از سر بر کرده جام شربت

بر کف گرفته چون کسیرگان بحضور بیاید خاتون از منشی غدرها کرد
 تا چار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که با
 یک بازی بهمان شرط بچند الغرض آن بازی را برنده خاتون
 بود حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کسیرگان حبشیه که ظلمات
 نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک مستند
 افرج خلیفه ازین حکم بهم برآمد هر چند غدرها کرد اما خاتون بسبب
 و بواجب که داشت از سر آن نگذاشت تا آنکه خلیفه بارون آتش
 بدان کسیر حبشیه هم صحبت شد ناگاه او را حمل پدید آمد و مانوا
 آتشید از شکم آن کسیرک تو لگشت و بعد از پدر خود بر تخت
 سلطنت جلوس کرد و برزیده خاتون چنان ستم آغاز
 نهاد که در کتب تواریخ از آن داستانها نوشته اند و این
 مثل در غرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسیکه
 ضد کند در کار می خدا از و بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار خستد و اصرار نکند و لحاج را کار نفرماید که
موجب هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که در وقت خست
نمودن عقل دور اندیش تیره و چشم بینش خیره میگرد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علیهما السلام در بادیه یونان بقدم تردد گام
مینزد رفیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفیق
یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی
فرمود که ای رفیق نانهای یار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد
عیسی پرسید که نان سیومی که خورد رفیق گفت که پیغمبر دروغ
نمیگوید یعنی : و نان بود پیش نبود چون پیشتر فرستاد عظام او
با منند رفیق را در دل گذشت که اگر این عظام بپسید زنده شود

بهترست فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوان مثل
 جانور پیدا آمد باز عیسی پرسید که آن نان سیومی که خوردی
 گفت همین دو تا بودیش نبود چون پیشتر فستق خست
 زیر یافتند عیسی هم گفت بیا تا زر را فستق کنیم یکی از من و
 یکی از تو و یکی از آنکس که نان سیومی خورده است رفیق
 امی عیسی راست میگوید که آن نان را من خورده ام عیسی از آن
 رفیق بپرسید و رو به بیت المقدس نهاد که آن را در فستق
 در بهشت گویند آن شخص هر سه خست بر دوش گرفته مراجعت کرد
 و بپرس جان و مال گرسنه و تشنه شبها خواب نکردی اتفاقاً
 از دوستان سابق که هموطن او بود در راه با او برخوردی کن
 او را و عذر ده که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خست بر دوش
 خواهیم داد آن دوست همراه شد و همیشه پاسبانی میگردید
 چون نزدیک وطن خود میفری رسیدند در دل آنکس گشت که

ایندوست را بهین جان بر ملا اهل هلاک کند و هر سه خشت مست
 بخانه خود بروئیس آندوست را برای آوردن آب بر سر جا
 فرستاد و خود در طعام زهری آئینخته متصدقا بوی خودشت
 آندوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر
 انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که
 من طعام خورده ام دم آبی خواهیم خورد اینکس آب خورد و آن
 دوست طعام و هر یک خوشنودمی شد که تمام زردست من خواب
 رسید بعد از ساعتی هر دو بر جامی خود سر دشتند و خشتها
 زرر همانجا ماندند چون عیسی علیه السلام باز بدانجا رسید این
 حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس جان شیرین مردم محروص
 مال بر باد میسر و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

جرع مال جان و ابرو را بلکه ایمان را هم زیان دارد و انسان
برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطه تحریر و تفسیر بیرون
باشد

حکایت نود و دوم

آذر گویان ابن آذر کشپ که ذوالعلوش میگفتند بآل
دنیا کم آموختی و از ظاهر پرستان میر می و خورشید گردان
حق پرستان دیگر پیر اکم باردادی و خود را آشکارا ساختی و
از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و
کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پردها
را اهل دل گویند و دل را کعبه حقیقی و حرم حقیقی خوانند پس
شکمهای خود را متقابریوانات میکنند که آنچه بر محرم کعبه
آب و گل حرامست پس بر محرم کعبه حقیقی بطریق اولی رواست
حاصل مطلب

شنیده‌ام که بقصاب گو سپندی گفت
 در آن زمانی که گلوش به تیغ تیرزید
 سناری هر خس و خاری که خورده‌ام دیم
 هر آنکه پس لوی حرمم خورد چه خواهدید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل زلفت و پرسید که هرگاه انسان را
 «شرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و سجد ملائکه و خلقه
 روی زمین ساخته است باین بی صبری و حرص چرا تخمیر یافته
 که حیوانات دیگر مثل او حرص نیستند و در مصیبت و سختی
 چون او اضطراب و جبرع نمیکنند اگر این هر دو عیب در او
 طینت اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در او جلیت
 ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که صبری و حرص از انسان

و حقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت و تحصیل وصول و
 قربت خداوندی وسیله و زینہ پایمالیت اگر این شدت محرم
 او را نباشد بادی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است
 قناعت کند و مراتب فوقانیہ معرفت و قرب را طالب نشود
 حالانکه دریای معرفت را کناری پیدانیت و مراتب قرب
 وصول را سرحدی هویدانه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده
 نشود و مانند مستقی العطش العطش نکند این راه بی انتها
 را کمی قطع نماید و اگر در جانی خداوند خود یک لحظه صابر باشد
 و بی قرار نشود و جزع و اضطراب ننماید عشق او چه وجهی
 صورت گیرد

ع

میان عشق و صبری نزار فرنگ
 چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را
 مستعد مدارج عشق خداوندی و جویای قرب و وصول او
 اند

آفریده اند و خواص بجا ربی کران معرفت گردانیده پس در
دادن این بهره و صفت که شدت حرص و کمال فی صبری است
چاره نیست و نیست و عتاب بر آدمی درین شدت حرص و
صبری نیست بلکه در آنست که او از راه جنق و نادانی این شدت
حرص و بیقراری را درست ملذات فانیه و بر اغراض ترک کرنی
و گذشتنی صرف میکنند و بی محل حسیب مینمایند مانند زنی که او را زیور
و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهتیا سازند و آن زن از راه
کفران لغت و حق باشناسی آن همه زیور و پیرایه را در
اغیار پوشیده رود و با آنها آیمختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت است
نه برای خوردن و خفتن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو مقصد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر بهار
و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی و افزایان پیدا آمدی
و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن
زراعت هر چه از داس باقی میماند به فقرا میداد و در وقت
یاک کردن خرمن آنچه بسبب باد پخش میشد نیز بمساکین راف میخشد
و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز
بغریبا میداد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه می آورد و دهم
حصة آن بفقرا میداد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آمد
کردن عله نیز دهم حصه فقیران را راف میخشد و در وقت مان بختن
نیز دهم یکی بمحتاجان خیرات میکرد چون آن نیک مرادین

مژ بختی

پینجی سہرا در گذشت از وسعہ پیرمانند آن پسران با ہم مشاوت
 کردند کہ ما ہر یک قبیلہ داشتیم وزن و فرزند ہم رسانیدیم
 و پدر ما یک خانہ دار بود حالا ما سہ خانہ داریم آنقدر کہ او
 بفقیران میداد از ما نمیتواند شد چہ تدبیر باید کرد ہر اور میانیہا
 گفت کہ بیست تدبیر بختید و بر طریقہ پدر خود بروید حق تعالی
 برکت خواهد داد اما دو برابر دیگر سخن اور شنیدند و با ہم
 اتفاق کردند بر آنکہ ہر وقت ہریدن میوہ و درویدن زراعت
 فقیران را آمدن بداییم و حصہ فقراراجہ کنیم اگر وقت خورد
 گدائی سؤل کند پارچہ نان یا دو خواہیم داد و آن حصہ چون وقت
 درو رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانہ برآمدند و
 خدا را فراموش کردند کہ برکت رزق در دست اوست ہما
 شب از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان سبختہ
 و خاکستر شدہ بود چون ایشان بدانجا رسیدند و این حالت

دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ مانیت دیر
 ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد
 بعد از تامل معلوم شد که درخت ایشان تفاوت افتاد و درخت
 باغ از آن بظهور رسید برادر او وسط گفت که من اول شما را
 گفته بودم که بر طریقه پدر باشید و تبدیل نکنید چهلگی
 ایشان شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا اینکه تنبیه
 و استغفار برداشتند و بدینتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل نمی شود
 پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

فرد

تعظیم دست و پا نپذیرند ترا اخلاص در طریقت ما دارد و عیبها
 حکایت نمود و پنجم

هرگاه آدم علی بنی سنا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس
 دادند جمیع ارواح را بر ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت
 ایشان در دنیا بود و گفتند که این پسر را ولادت خواهند بود و حضرت
 آدم را و پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید
 گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال گفت که سن
 از خدا اینخواهم که چهل سال از عمر من بدو دهد تا صد سال
 کامل در دنیا زندگانی کند اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه
 تقدیم میساید و نه تاخیر و اجل معلق بهتر است و تاخیر می پذیرد
 چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود و
 این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع
 شرایط است پس عمر داود همان صد سال بود اما دعای
 آدم را واسطه چهل سال باعث بازحجاز نمود چنانچه علم بکثر
 از علم اجل مبرم و معلق قاضی است اگر چه پروردگار را اختیار

تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه سدا آوردن و باز نیت کردن
 هر دو پیش او یکسان است لیکن آدمی تاخیر اجل رغبت بنفسه
 دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم با اعمال حسنت مثل بر
 الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت و غیره موجب طول
 عمر شمرده اند و آن رضای خالق و مخلوق هر دو میباشد و افعال
 سیئات مثل بدکاری و حقوق و کثرت فسق و فجور و غیره
 باعث کوتاهی عمر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق هر دو
 می باشد چه بنامی عالم اسباب بر ایهام ترغیب و ترغیب است
 و اگر این پرده ایهام از احتمالات بشمیری برخیزد کارخانه حی
 و کسب و اسباب و حسب کلا بر هم خورد و گسائی که بر این باز
 بسته واقف گشته و مدت خود را دانسته که اول تنزل آن
 فلان روز بر فلان مقام است رسیدگان درگاه این روی خواهند
 بود چه تاخیر اجل قبل از محی رواست اما بعد آن معقول نباشد بر

حقیقت آن غیر از توفیق الهی و توفیق ممکن نیست و اگر کسی بخواهد
 یابد از بیم و امید در گمراهی و این سخن مانند توکل و کسب است
 که تا توکل و یقین بر خط کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
 کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کامل
 حاصل نشود زیرا هر ملائمه خوردن یا در کام نهنگ کام نهنگ
 معقول نباشد

حاصل مطلب

رزق هر چند بیجان برسد شرط عقل است جستن از دریا
 گرچه پس گنجی اجل نخواهد بود تو مرد در دهان اثر دریا

حکایت نود و ششم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت
 دو قسم دارد اول امانتی که بختی متعلق است مثل آداب و
 غسل طهارت نماز روزه زکوة زیرا که بخرق تعالی دیگر

براین چیزها و قوف نیست و گفته او در آن معتبر است و تحقیق
 امانت همین است که گفته این در آن مقبول باشد و دوم آنکه
 که با خلق تعلق دارد یا زده نوعست اول اموال مردم که در
 پیش اینکس و دینت میگذارند و دوم حقوق مردم که در دست
 اینکس تابست اند و صاحب حق بر آن مطلع نیست سوم آنچه
 بعمل و خدمت اینکس تعلق دارد مثل وزن کردن و پیمودن
 و صرفا خرجات چهارم رازها و اسرار مردم که نزد این
 کس می سپارند و بر رازداری او اعتماد میکنند پنجم عدل
 حکومت که امانت رعیت بر ذمه حاکمان و قاضیان است
 ششم بیان حق در قومی که امانت عوام بر ذمه مفتیان است
 هفتم معالاییکه در میان زن و شوهر میشود در مصاحبت
 یا دبیر مهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر است هشتم
 امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیانه او مطلع است نهم

امانت آقا بزرگوار چه در دهم امانت همسایه بزرگوار
 یا ز دهم امانت همسایان بزرگوار و توکل پیش
 محققان سته مرتبه دارد اول آنکه بنده را بر پروردگار خود
 اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد توکل بر وکیل که هم شفقت
 و خیرخواهی او را متیقن میماند و هم قدرت او را بر هر انجام
 کار با خود کمال اعتماد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات
 ضروریه خود بوجه حسن بشمارد و مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار
 خود اعتمادی حاصل شود که آنچه را بر ما در خود است و
 این مرتبه بلندتر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
 التفاتی بر اعتماد خود میباشند و بار بار در ذهن توکل می آید
 که این کار را من بفلانی سپرده ام و البته من انجام خواهد داد
 حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم بخلاف آنکه که او را
 استغرافی در محبت ما در حاصل است که بلاخط اعتماد کامل

بروی از توجه نمودن خود غافل نباشد و تفاوت همین است
 که موکل تدبیر آن کار در ذهن خود میکند و بجهت تدبیر هم نمی
 کند مرتبه سیم آنکه اعتمادی استغراقی اصلا در میان
 نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع شود و خود را
 اصلا در کار دخل ندهد حتی که در این مرتبه سؤال هم نیست
 کرد بخلاف مرتبه دوم که در آن باب سؤال مفتوح بود
 چنانچه رسم پنجم با ما درست و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم
 علی نبینا وعلیه السلام داده بودند آنقدر قوی که مرود ایشان
 را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا نجات
 خود را درخواست کن فرمود که حال من سؤال من است
 هر چه پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی هم
 و رضا بودند از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است
 پیش خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر

احسان او بودن

حاصل مطلب

از تو کل در سبب کامل شو رفر الکاسب حسب التشنو
 اگر تو کل می کنی در کار کن کسب کن پس نیکه بر جان

حکایت نود و هفتم

چهار کس در شهری چون رقیقان معنی آید در با هم زندگان
 میگردند و بدیدار بهر یگر شادمانی مینمودند چون که زمانه عدا
 نانه بنحاری پیوسته شربت مفارقت بکام موصلت
 میریزد و هر چهار طلب معاش از آن دیار رخت سقر بر
 بسته بهر نبراه نهادند تا از غایت محبت و سفر نیام
 بمقدم می بودند تا آنکه بسکن حکیم کامل هوش رسیدند و امان
 حکیم مراسم مسافر نوازی و لوازم مهمانداری مرعی داشتند
 و مانده پر تکلف از گیاه و چلیک و مسمن و چلا و دانه های و

و قطیعی و شیرمال و تنک و آبی و گا و دیده و گا و زبان
 و رزده و بریانی و بورانی و قلیه و بوقلمون و چاشنی دا
 و کوفته و هریس و ترید و اقسام شیرینی که هر یک بکام
 جان ذالقه مراد می بخشید و چندند بهمان میل طبع هر آنچه
 خواستند بر غبت تناول نموده شب را بهمانجا آسودند و
 رخصت حکیم و اما هر یک را مهره طلسم دا و گفت که آن
 بر سر خود را بگذارید و ز و بوطن آرید هر جا که این مهره از
 هر کس که بر زمین افتد آن زمین را بکاود و هر آنچه در دست او
 خواهد بود از آنجا جداست او خواهد شد چون این بار را
 شنیدند در اثنت در راه مهره یکی از آنها بر زمین افتاد چون
 آنجای را کا و دیدند معدن مس سیر و ن آمد او بهر سه رفیق
 خود تعارف کرد تا همین جا با شدند و ایام زندگانی بد
 مایه بسر برد آنها را ضعیف شده پیشتر قدم نهادند ناگاه

محصره دیگری بنیفا چون آنجائی را کا ویدند معدن
 نقره برآمد او بنیفا پیرد و ورققان خویش بکوت
 آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده پیشتر قدم
 زن گشتند اتفاقاً مهره سیومی بنیفا و چون آن مقام را گذشتند
 کان طلا پیدایش آمد آنکس رفیق خود را گفت که بهترین فلز است
 ذهب است باید همین جا برفاقت من باشی او جواب داد که
 بیشتر معادن جواهر خواهد بود و آن از زر گران بها تر باشد
 این گفت و روان شدند ناگاه مهره آن طماع نیز از بنیفا
 چون زمین را کا وید کان آهنی نصیب او گشت بیچاره
 خجل شد و بامید کان زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت
 نمود چند آنکه جست کتر یافت مایوس برگشت و اند
 کان آهنی نشانی باز نیافت
 حاصل مطلب

طبع راسه حرفت و هر سه تبه از آن نیست مطلقاً

حکایت نود و هشتم

شخصی طالب علم هر جا هر کس مسئله می پرسید و یاد
میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول
کامل بود از او پرسید که آبر و باران و رعد و برق چه چیز است
او جواب داد که ارباب منقول گفته اند که زیر عرش برین
دریائست که رزق حیوانات از آنجا نازل میشود و آب
آن در غربال سحاب میریزد و موکل آنجا میکائیل است که در فکار
آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود درین کار مشغول
است و رعد فرشته ایست که با دوازده ستایش اینزدی
میکند و برق تازیانه اوست که ابر را بدان هر طرف میراند
و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب تساره روشن
بمنزله آتش است که شیاطین مستغرق اخبار را از آن برجم نمود

مردود می سازد و اهل معقولات نوشته اند که ابرو بخاک
 است که از زمین متصل می شود و در آن ماده هوایی و
 رطوبت آبی برودتی باشد چون بطبقه زهری که هوای سرد
 و خالص در آنجاست می رسد آفتاب در آنجا می رسد
 و آن را ابر گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده باز
 می گردد آن را باران می نامند و هرگاه هوا در غایت سردی
 باشد پس اجزاء بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرو آید آن را برف
 گویند و اگر بعد از اجتماع تمام منجمد گشته فرو ریزد آن را زلزله می
 نامند و در زیرش شکافته آن را شبنم و صقیع خوانند و هرگاه
 گرمی آفتاب در اجزای ارضینه بیشتر اثر کند و او خنده را با بخار
 متمنجم سازد و این دخان و بخار با هم تصاعده کند چون بطبقه
 زهری رسد از غایت حرارت ذاتی آن خلاق یا بد و در وقت
 اشتقاق آوازی با روشنی پیدا کند پس آن آواز را عدد آن

روشنی را برق گویند و هرگاه بنجار از غایت لطافت بطبق
اشیر رسیده مشتعل گردد و باز فرو ریزد آن را شهاب
گویند و در فهمیدن این قسم دلائل تطبیق علم بسیاری بایست
آن شخص طالب علم گفت که بی هر قدر که علم من بود بهای قدر
آنجا پانزیر بیان من مودند این بگفت و راه خود پیش رفت

حاصل مطلب

ابرو باد و مه و خورشید و فلک درگاه
تا توانی بجف آری و بغفلت بخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان ببر

حکایت نود و نهم

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضایل انسان
بیاد است و تحصیل آنها بگفت دشوار پس طریقی

پنجاهم که ازان بجمع مراتب حسات و فضائل برسم آن
 بزرگ جواب داد که اول بعین کامل حاصل باید کرد چنانچه
 بازرگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر
 جهت تحصیل معاش که شتابندگان عالم اسباب را
 ازان گزیر نیست مصمم نمود اتفاقاً فارنش حالمه بود ما بزرگان
 یقین ثابته که داشت روی روی سوی قبله آورد و گفت کی
 پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا امانت سپردم
 باید که آن امانت هنگام مراجعت سلامت مرا برسد
 این بخت و برقت چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از
 ولادت فوت کرد و خویشاوندانش او را بکمال تحسّر و مأسف
 مدفون کردند قضا را بازرگان در همان هفته از سفر باز
 آمد و سرخانه خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سؤال
 کرد که اگر شخصی کسی امانتی سپرده بسفر رفته باشد بعد از

مراجعت آن امانت خود را از بنوتمن باز طلب نمایند
 . حاکمی با اتفاق گفتند که طلب نماید فی الحال بازرگان بیل
 و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقدا و را بسکافت
 دید که فرزندش بسلامت بر روی خاک افتاده است و هر
 ابراهیم خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدنانش میچکد
 فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و تفویض و ایام نمود
 افسوس کرد که اگر زوجه خود را نیز همان خلاص نیت بیرون
 خود می سپردم هر آینه بسلامتش مییدیم گویند که آن
 پسرتقب بگورستانی شد و اینقدر تحصیل علوم نمود
 که از تصانیف او هنوز بر صحنه روزگار یادگار باقی است
 دوم هیچ جا ندار را اذیت نباید رسانید

ایات

چهره خوش گفت فردوسی پاک داد که رحمت بر آن بت پاک باد

میا زار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمه الله علیه
در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان
بیرون انداخته بود دلش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی
الحال کلام خود را بمنزله دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته
از چاهی حیرت آب بر کشید و آن سگ را سیراب ساخت
چنانوقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل ساله
ترا قبول فرمودیم و ترا در زمره خاصگان داخل نمودیم
حضرت شیخ باسماع این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان
آورد که این سگ از من بهتر است که از باعث اوترقی
مدارج علوی بمن حاصل آید
بنیت

از آن بر ملا یک شرف داشتند
که خود را به از سنگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز در سخت
حکومت جلوس میفرمود و به داد مظلومان میرسید و تمام
شب در نماز می ایستاد و پرسیدند پیش که در روز و شب
گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بهر طور عدالت نکنم و با انصاف
و ملکی داری نه پردازم رعیت تباه شود و اگر شب در عبادت
خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد و چهارم سخاوت
که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز
در راه خدا در رفع نیابت اگر بدین صفات جامع حسنت
توجه خاطر می کند بر انتاب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد
و امکان خویش بدین فصاحت کار بندد و در اندک زمان به آن
بگردد

کونین پسید

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست تا توفیق
عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید و از حیا
خود بر خوردار خواهد شد فقط

حکایت صدم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سؤال نمود که
مردم از من تفصیل بعضی چیزها که در کتب متداوله فارسی
خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز
می مانم استاد گفت که در هر امر که شما را خجالتی باشد پرسید
شاگرد التماس کرد که هفت سؤال دارم که هر یک از آن تفصیلی
میخواهد استاد گفت یکبار بیان کن تا جواب آن را تفصیل
بازگویم آن تمیز رشید عرض کرد سؤال اول آنچه نام میر

و غمقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی
دارد و جواب است و بلی لفظ غمقا از غمق مشتق است
بمعنی دراز کردن و این طایر عظیم بجست گردنی دراز دارد
و طوقی سفید مثل قمری در گردنش است لهذا غمقا گویند
و علامت سی مرغ در رنگ و صورت او پیدا است بقوت
و شباهت سی مرغ را دارد لهذا بنام سی مرغ مشهور شده
در زمان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام
پسر خود زال را که سفید موی پیدا شده بود بسبب گمان
نخوت یکوه البرز انداخت و سی مرغ آنرا برداشت بکشتن
خویش پرورش داد و در خواص الجوان نوشته که آن جانوری
است بزرگ که فیل و کرگس را میراید صورتش مثل انسان
و پر و بالش مشابهت چندین پرنده گان میباشد در زمان
بنی علی السلام بطرف دژ هروخت که از ازمیت المقدس گویند

می آمد و پیکهای مردم را می ربود و روزی عروسی را با زیور و لباس
در ربوده مردم پیش پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای
دفع مضرش دعا نمودند تا صاعقه از آسمان درآمد و او را با
پیکانش بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار
تضعیف علامه زرخشی نقل کرده اند که جهت سیمرغ در
زمان موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر
گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد بن سنان بن
عیسی عابد معروف پیدا گشت و جهت دفع آن دعا کرد از آن روز
شخم آن مرغ از جهان منقرض شد و آنچنان کالعدم گشت که
اشیای معدوم را بغنائشیه می دهند و بعضی گفته اند
که اول آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است تا
حال موجود می باشد سوال دوم آسمانی هشت چند است
جواب هفت است اول جفت الفردوس دوم جنت عدن

سوم جنت نعیم چهارم دارالخلد پنجم جنت المادی ششم
 دارالسلام هفتم اعلیٰ علین و بعضی علما هشت نوشته
 اند و باغ ارم را بهشت هشتم گفته و در کتب متقدمین مقام
 و درجات آنرا نیز نامهای علحده نوشته است چنانچه
 نام در تهریزی گوید

رُباع

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
 یک نام تو قهار و دگر نام کریم
 دائم به یقین لطف تو پیش از قدرت
 ز آرزو که بهشت بهشت و نعمت است باجم

سوال سوم آسمانی اینها بهشت چند است جواب چهار
 است کوثر اتنیم رقیق سلسبیل و نیز نه آب و
 نه شهید و نه شیر و نه زرد آب و سوامی آن چشمهای خوشگوار

مثل کافور و زنجبیل و غیره بسیار دارد و مثل نعمت‌ها
 آن جهان نه کسی چشم دیده و نه بگوش شنیده سؤال
 چهارم نامهای دوزخ چند است جواب هفت جهنم نظی
 حطه سغیر سقر جحیم یاویه که آنرا اسفل الالفین
 نیز گویند و در کتاب مدارالافاضل و غیره آسامی در کتاب
 آنرا نیز بنامهای علحه نوشته است سؤال پنجم روان
 چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس ناطقه نیز
 گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس
 ناطقه است و جسم مرکب آن جز مثل التی بیش نیست و آن
 از غیر زمان و مکان و اشارات حسی خارج است زیرا که
 ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته موجود باشد
 و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد و جوهر مجرد نه جسم است
 نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و بگوش

درک نشود و آن بر سه قسم است قسم اول مؤثر در اجسام و
 قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم ثالث نه مؤثر و نه مدبر پس
 قسم اولی را عقول سماویه و ملائکه اعلیٰ خوانند و قسم دوم بر
 دو نوع است نوع اول جواهر محبته که مدبر اجسام علویه
 فلکیه اند و اینها را نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع
 دوم جواهر محبته که مدبر اجسام سفلیه و عالم غیا صرا و این
 دو صنف میباشد صنف اول جواهر محبته که مدبر بایط
 از بعضی چهار عنصرند و انواع کائنات از اثر و باران و
 غیره آن را طبع تمام و ملائکه الارض خوانند و صنف دوم
 جواهر محبته که مدبر اشخاص جزئیه باشند آنها را نفوس
 ارضیه و نفوس ناطقه انسانیه و روان نیز گویند و قسم ثالث
 یعنی جواهر محبته که نه مؤثر و نه مدبر اگر بالذات اختیارند
 فرشتگان کروبیان میگویند و اگر بالذات اشعارند

شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند
جن و پری مینامند پس جواهر مجزده هفت اقسام باشد
عقول سماویه نفوس فلکیه طبق تمام نفوس ناطقه گزین
شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی است
و قاضی میبندی در فرائح گوید که اکثر اهل ملل نیز مسلمند
که علقه عقل با اجسام منحصر در تاثیر است و بعض مجردات هستند
که هیچ با اجسام علقه ندارند بتاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر اینجا آفریده است و ایشان را ملائکه
مهمیه خوانند از اینجا فرق در میان عقول و نفوس ظاهر گشت
و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدرت خدا که صادر شد
عقل اول بود که از حقیقت احمدی و بهمین نام الکتاب
و قلم گویند و از عقل اول باعث بار وجود و امکان و وجوب
بالغیر عقل ثانیه آمد که آن را فلک اطلس و فلک الافلاک

و عرش گویند و نفس این فلک است صادر شد و از عقل ثانی عقل
 ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد و
 همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت و موجودند
 عقل از عقل مثل آنست که چنانچه از چراغی روشن شود بی آنکه
 از چراغ اول چیزی کم گردد و از عقل عاشر که بابان شرع
 جبریل و ناموس اکبر و در فارسی سر و ش خوانند هیولا
 عناصر و صور اعراض و نفوس ایشان صادر شد سؤال
 ششم روح حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است
 در دل انسان چنانچه حکما گفته اند که دل و تجویف دارد
 و خون از جگر تجویف این او منجذب می شود و حرارت
 این تجویف در آن تاثیر میکند و بخاری از او بر میخیزد و تجویف
 ایسر میرود و بخار لطیف میشود شبیه با جرم سماویه
 در لطافت نور و بحسب استعداد آئینه صور عالم مثال
 می آید

میگردد و اطباء آن را روح حیوانی گویند و نفس نام طقه
 اول با و تعلق کیسه دو روح حیوانی بمنزله چراغی است
 که آتش آن نفس نام طقه است و فتیله آن بخارات
 منسحب از تجویف امین و روغن آن خون مجذب از جگر
 و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن
 غضب و تخمگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است
 و ماده حیالتش متعلق بخون و حقیقت حیالتش محکمه خدا
 سؤال میفتم تعلق نفس نام طقه با بدن و قوای بدن چه گونه
 است جواب نفس نام طقه در بدن حلول ندارد زیرا که
 جوهر مجرد است و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق بهیولی بصورت
 نیست و نه مثل تعلق آدمی بخانه که گاهی درون خانه است
 و گاهی بیرون اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق
 است حیثیتی که هرگز ناممکن است جدائی را نخواهد و تعلق

نفس با بدن بجهت آنست که کمالات و لذات عقلی و
 حسی او موقوف بر بدن است زیرا که نفس ناطقه در او
 فطرت از جمیع علوم غارلیت و قابل تحصیل همگی
 است بواسطه استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول
 نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد
 و شروع بشریان میکند و آنچه از وی بدماغ رسد آن را
 روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منتظم باشد
 و آنچه از وی بجبد و اصل میشود آن را روح طبیعیه گویند
 که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس
 خمس ظاهری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامه
 و بصره و حواس خمس باطنی چون حس مشترک و خیال
 و متصرفه و دهم و حافظه که قوای مذکور خوانند با روح
 حیوانی و نفسانی و طبیعیه مترجیع داشته تا باینکه نفس ناطقه
 بدین

میباشند و قوای محرکه و نباتیه نیز بواسطه روح طیبیه
تابع اویند و انسان با همه مقبوعات خود باید که تابع خالق
باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیت در این خانه که از پر تو آن
هر کجای نجفی انجمنی ساخته اند

خاتمه الطبع شکر و سپاس چند و بقیاس مرخدی بکجا و بهستارا
سزاوارست که در این ایام شمیمت فرجام این کتاب مقبول آفاق بهشت
اخلاق فراینده فصاحت و بلاغت و صفت و لیاقت الموسوم صید
حکایت تالیف منیف علامه دروهمانه حضرت شیخ عبدالحق المیرزا
علی کشن ابدی مدنی فاری که بهشتی از نهایت سودمند بود و اندک
عمده التجار صاحب الغر و الوقار فاضل ابراهیم و ملا نور الدین در
سنه ۱۲۷۳ مطابق سنه ۱۲۹۰ هجریه در مطبع حیدر واقع بمکئی مطبوع گردید

کتاب مطبوعه علی موجوده بدو کان قاضی ابریم

کتاب الفقه فارسی مطبوعه علی

منهاج العابدین
کیمیای سعادت فارسی

ثنوی بو علی قلندر

مفتاح الصلوة مشی

حدیقه حکیم شناسی

مالا بدعش

تذکره الاولیاء

شرح عبدالحق بنی شکره

نفحات الانس سلسله الذهب

کتاب قصص و نصائح خاگر

شواهد النبوت

ثنوی مولانا روم خط عربی مجلد

پند نامه شیخ فرید الدین عطار

ایضا خط فارسی مجلد

کتاب سیه فارسی

ایضا خوش خط و جلد عمد

گلستان خوش خط کاغذ رنگین

تکمیل الامیان

ایضاد متن وحاشیه

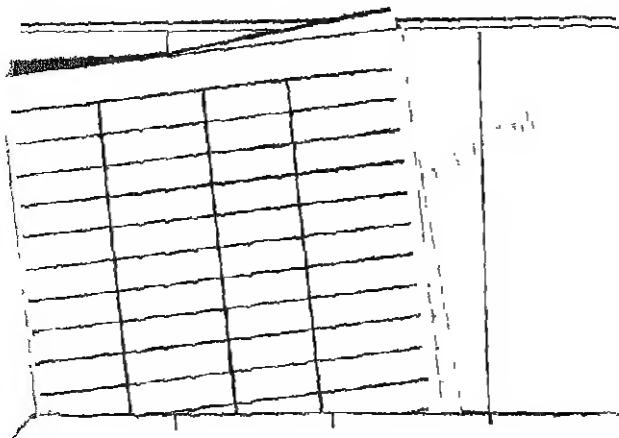
انیس لوداعطین

گلستان خط جلی محش

تحفه نصایح

گلستان

CALL No. 1914554 ACC. No. 4249
عربی
 AUTHOR عبدالحق
 TITLE تاریخ ہندوستان



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

